

چنان که گوید پیمان خود کس و صفا  
 چو پوشیده سپید این که بر کوه بود پدید  
 دیا از با توی از ک بندان از کس کس  
 چو امینای ساعد نسیم پاک کستان  
 یکی با لاله زاری چو کس کس کس  
 که از بیم غلامان تبه شد خانه بر خاقان  
 کز آن آشفته شد کس کس کس کس  
 ندیم در کس کس کس کس کس کس  
 کشید شده منتشر کس کس کس کس  
 مبارک آمد بازی سپید طرغ کس  
 چو چرا و بشمارند سی و بعد  
 برود باشد در تیرا سپید کس  
 شوک شده و بسته دان خلق جهان  
 امیر میکده را کند شد بد شمشیر  
 که کوی ندر می پیمان کند نیرسیم  
 باغ و چون بگری کوی که ندرین است  
 از بخار آب بر تیر سه بر منی بر هوا  
 بر کوی بر هوا کس کس کس کس  
 که چرخش یک تر چرخ آنی پاصتم  
 که کان از چشم من کافوری قلم  
 تا ندیم زلفا در امنی انتم کس  
 همیشه پر کس کس کس کس کس  
 رسد حلقه در دوزخ کس کس کس  
 از مشک بر سر و روشن هم کس کس  
 بصل شکل دایم و کند ماند هست  
 اتی از تراز بر کس کس کس کس  
 در سیم جرداری بر با کس کس  
 زمین وی کس کس کس کس کس  
 میسند که دادند در غم جهان  
 آنکه هر خنده بر آن بیکر تغیش  
 هر چند بصیرت بقله کم از جهان  
 کس کس کس کس کس کس کس  
 کس کس کس کس کس کس کس

نمایه تر به بر صحت خودش کس کس  
 بر و امن یکی امیر کی صغری کس  
 شود چون نیل از دندان اثر ماند  
 کس کس کس کس کس کس  
 یکی با نوره و شادی وصل سر کس  
 که از هم سوزانت می شد کس  
 که غزلت بزیق و حال طاعت کس  
 که هم حقوقی باختت و هم کس  
 کس کس کس کس کس کس

نمایه تر به بر صحت خودش کس کس  
 بدست باغبان از غنچه کس کس  
 از همدین کلر به سر دیده کس  
 اکنون بر صحت کس کس کس  
 بگو باز لاله کس کس کس  
 جوان پر پر سپیدند قیعت کس  
 سلامت به بهر حال چو غزلی کس  
 بلندی کس کس کس کس  
 بهار بر این باغ را کس کس

وله ایضا در مدح کویید

چو تیر و بال از باد عشق اول کس  
 نام ملک سر و تیر شد بد با زار

نیشمش همه بگو بسیار است  
 صنوبر دست و خیزد از این امواج

ایضا در مدح کویید

آب کوی در کس کس کس کس  
 از شجر و شنبلیله زلف کس  
 که شکر بار و دلمه من مراد کس  
 با رقت حلقه حلقه بر چهار کس

دل جیابم که هر چه فاسد کس  
 در بری کز آب کس کس کس  
 از کمان کس کس کس کس  
 چون بر چه صندل از کس کس

وله ایضا

وزان کس چو دل من از تن کس  
 از قیر بر گل سوسن هم کس  
 کند جاده نهد دست دام کس

ز تیر کس کس کس کس  
 بشک ماند کس کس کس  
 دلی کس کس کس کس

وله ایضا

تر با بعلیب پارزد حاجی کس  
 مثل قوز و خچر قویون حلقه کس  
 بازان شبانه است کوی کس  
 رشک است ندید تو جاز از کس  
 از قاصد کس کس کس کس  
 تا کس کس کس کس کس

بر تو خوشاب با قوت زدی کس  
 شاهیکه بر شمشیر و کس  
 هر که کس کس کس کس  
 کوی کس کس کس کس  
 حو تو را حجاب تو فرخنده کس  
 از خاک بر آورد و مطر کس

که باشد در زمین پیمان شد و یک کس  
 چو چین قرطه کانی تشرطه از کس  
 رشک بار زوزی چکد و کس  
 ز بر کس کس کس کس  
 بدشت از تیر کس کس  
 بزدک و خود پوشیدند کس  
 فراغت بز در کس کس  
 بزدکی کس کس کس  
 بهشتی ای کس کس  
 از کس کس کس کس  
 چو بال و بشمارند سی و کس  
 بهشت نماید در بال کس  
 بر بدش کس کس کس  
 طنز و دست کس کس  
 باغ کوی تن همی پیمان کس  
 که از چون بگری کوی کس  
 در سر کس کس کس  
 غم چه دارم که هر کس  
 بعضی کز آب کس کس  
 از شکر بار کس کس  
 چون تا بد صندل از کس  
 مشک کس کس کس  
 بود و آینه از شب و کس  
 قیامت کس کس کس  
 کس کس کس کس کس  
 پرورده ترا خازن کس  
 ماه تو زینا کس کس  
 وز خالیه ز خچر نهادی کس  
 چون شیمی کس کس  
 کوی کس کس کس  
 از کس کس کس کس  
 از پیوسن کس کس  
 کوی کس کس کس کس

بکمان شی پشمن نیست که خورد  
 کل در بهت با شکسته خافین  
 من بهت بسته سنبل باوینز کرده  
 بی غیت که از خط فرود خوبی است  
 ترا گهی در فتنه که انداید شب  
 تنم چو چلغنه ز چرخ که آن بخسیر  
 میان کالی حکیم کاغذ بر فروزد  
 هر آن گوی که چشم از غم سوزد  
 که هستی درستی هست قلش  
 بار ماند از فضل او بد شمن دوست  
 بسان منی ز دین که بر حیفه سیم  
 همیشه کج بد فریب است ملک توی  
 تو آن گری جوانی عشق بوی بسیار  
 خوش است خامه کسیر که بشنو بصیوح  
 دو چیز باد و هسنگام لذت در گشت  
 بصیوح ساز و دگر باره شربت از گریه  
 بر آن صیغه که کچن ز گران خزان  
 بلال بکر گاه راجه مایه بره رسید  
 که بستند همه پزند باغ بر تیسیر  
 ز بر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر  
 پیش اگر ملک الموت در جهان بیرون  
 چو در شان زانند فک شین را  
 سران زده شده ز نهاد خواه و شین غیب  
 زانکه خسته رسانی پشت مایه غم  
 جسته تو بهار شکفته و نوروز  
 عاشق آنم که خاشاک می بار و لشکر  
 خسته آنم که از آن دور دارد بر من  
 سوی من بگریم چو خاشاک می بیند  
 رکن شکست زنی شرمی بی بی که هست  
 که ز بی شرمی ز بر سوختن آزاد پای  
 ای بکار گشته ز نوروز در گاه  
 که نیست صدف چه منی و چه سس  
 سنگین خنجر پوزیدین کا سلب

در مدح خواجه عماد الدین  
 شرف الملک کوید

کل آن مان بیزید که سبزه خا دلم چو قطره پر کار کرد آن پر کار هزار شمشاد نار از غم و دانه نار هر آن گوی که ز غم ز کین گذارد گاه زبان قفل شده است و زبانه قیام بی نصیب شووز هر او حیره ما چکان حرکت تار بار در افتاد	بر ک فیزیخی خبیر بر بنام ز قیر لبش چو دانه ماد است است گن عمادین شرف الملک که شایان او از دست نکتت شوکت است با بر ماند او از گوهر است شکر او شایخ او بیرون است گن بعد است بلند بخل است گن
---	---

در مدح سلطان سخرین ملک شاه کوید

سایه را بصیوح و صبوح را بیجا کبریاغ نازدی که از گرفت دگر با پیر بستی بوزند و سیم بکار زیاد مشک فشان از ابرو تو با که که داند همه خون باغ بر منتقا بنام خردین از سگه بر دنیا بدست باز و بد جان فیه عیسی کند خدک دوم از نشانه از نونقا مثل زنده که خواهد سوزد زبان نما از خون کشته رسانی بروی بر بنجا و دین تان لغوز بزم تو چو بهما	خوشای صبح صبوح با تو باشد است گرفت از صبح بر سبزه زده هندستان بهاری آن صیغه کنون که که بکمان اندیشه سیاف تو بدست کوی دینارای بی سکه است کند مجلس و میدون بینه متفنا کجا روان شود از دست شمشاد و دندنگ زبان شمع و ظفر دندان بد و نحا بیوستان قنار کار جوی اصل ظفر پزیره می آید و همی سکوید همه شکر لب باد چشم و دست و دان
---	--

بسته آنم که از شب حلقه دارد بر سوی او بگریم چو خاشاک می بیند هر زمان جانم شیدا کند لبش و کس که ز قالی خنجر از سیر بمر	از شد بر که چه آتش نغز و پیر تا به پنجه او در دلم بر کار و کیم که زین خورشید سازد پیش نشین که ز مشک و خالی بپیم سازد سگر
--	---

در مدح تاج الملک وزیر سلطان کنگاه

مستقر بر گشته حقیقین بگر  
 که کوزه کل نور مشن بعد هوا  
 علی است کرده ز عین بر او بنام  
 شکست نیست که از خط شکست عافین  
 بگره پروین پر کار بر نفس از ز قار  
 فروخته چشم او هزار شمشاد نار  
 ای فروزدین محمد مختار  
 از سوار سپاده شود پیاده سوار  
 بجز ماند او از غم سبزه است بخار  
 از آن ای امین بر زین و در اوار  
 اگر چه هست بقدر که در برج چسباده  
 اگر چه هست دل از ضعیف و شخص نادر  
 شراب و سبزه آب روان روی بخار  
 ز چنگ نالی زیز و مرغ نغمه زار  
 خوشا صبح بهاری با تو باشد است  
 کینه سبزه لبه عشق لاله را بکنار  
 ای کشته خط از لاجورد و از زنگار  
 بریده اند سبزه باغ بر سر کس  
 چو بگری کل شمع و زرد و گلزار  
 بدست که بر باره و بستیم کو هر دو  
 که بر دو دلم پس یکدگر بود در خا  
 بود سنانی در دست تو که بیکار  
 بنفشه تک حمام تو لاله آرد بار  
 و چنین غایه شمشیر خندان آثار  
 بنفشه لعل سمن جانین و گل خنجر  
 فتنه آنم که سنجاش می باشد جگر  
 سینه آتش است چشم من با بر کس  
 تا به پنی سیم من عاشقی بودی ند  
 که ز عین عین سبزه بگر و محض  
 و چو گلک تیغ تک سحر یار و دادگر  
 ز دور آسمان تیغ گشته پر کار  
 جای تا بخورد در بهت ز شمشاد  
 سیمین ابرو و بزمین احصا

سیم کشیده در تن کشته ناید  
 مرغی نام از نو پتو همی چو مرغ  
 نو نو بر کن چو دان پر کنی ز مشک  
 بر نسرتی در کار توئی کج ملک بخش  
 چه بیکر هست بز سپهر یافته تیر  
 کجا بگردی بر کلبه بخند جان  
 بساط خدا بگرد و بوزر سیم اویم  
 بگردی که همه با شیر باشد ش صحبت  
 بچشم هست مریض بفعل هست صحیح  
 بذات خویش مراد شرف بنود خط  
 اگر چه بد مینماید خیری در خشان است  
 مگر فرشته از فرشتگان خدای  
 اگر معیبه فکر کنی کساره شود  
 برویم ماه دوزخ به نیک اختری بسر  
 بشین بیستانه سرودی همی برای  
 کجا به داده در قسح ماهی کهن  
 بیکه که کشد چو خنجر فو آد آب جوی  
 در آتش قینه زمین کشته فروغ  
 که شوشهائی کند از پرده بیرون  
 در دستها که تیز هرگز به دست  
 باغی هست در کساره قد باغ بچند  
 در آن ایام مانده نقطه در همی است  
 اگر ستاره در پیکار دیده شبان روز  
 که مستمند مغم هست زلف او بخور  
 از جیح من بر لاس سزا کشد نو نو  
 بقین شد هست که هزاره چو گلزار است  
 ترک نژاد چو بکاشنرا خند  
 خوبتر از عار غنش پذیرد و نه چند  
 عده کوئی کسی ز حسن بر سارا  
 که شناسد کتاب دارم در آتش  
 سوال کردم از قبایل و شرف وقت  
 سخت کشتم کان بگردانده بصیت  
 عمار بر انداخت طبع هر روزی

مشک کشته بر سر تو کشته اشک  
 ماری صفوا ز تو بچسبیدی پا  
 یا قوت کسری زبان دزدی باغ  
 مراد دانش تو معرفت پتیا  
 ملک از تو خرم هست اگر چه توئی شام  
 محتج را بشهر جوی و بزبزم

وله ایضا در مدح وزیر گوید

کلاه و پیرمین او بوزر مشک  
 از آن پرستش شیر کنی چه کردید  
 بچشم هست خنجر و بغم هست بصیر  
 بخدمت شرف آیدین کشت خط  
 چندین نازل بر گردن است بزمیر  
 میان چرخ و طیر قوه مطهرت  
 دردی ز درخت نمرود اسل خدای  
 بی نام تا عاشق هست یا معشوق  
 اگر تا مارک او شد شکیخ زلف بتا  
 ندیده ام همچنان بیکری غلبه تازد  
 بیدر مانده لیکن منازش غلیج است  
 کنی تا فرستد سوی خنجر چرخ  
 اگر مانده بقضای ندهند پشت  
 در کنی زدمی ز طلع صفت یار

در تمثیل عید سیام و مدح ظهیر الدوله

باید که پیش از آتش بد سپر  
 در آتش تیزه جو کشته شود  
 که بر پویش نه کار و بهاسی نه  
 بر یک بر خزان لبش کف کرده  
 بر پرده می شکوه و عالی کی  
 یک آتش از قینه زده عکس بهیل  
 که میک ز کربت میدار بروج پیش  
 حسنی است بز پتو ده دانه میان حسن  
 نارت و در شعله سازند برینا  
 زان باغ چون بار ناید بهماه

وله ایضا

بنقطه در زجه منی ستاره در دیا  
 که بگویم هست چشم او بهمار  
 که سفته کرد در زان کس گوشت  
 کالی که کس را تیره شود کلز  
 صفات ز کس تا پوز زلف بگورس  
 از آن سپرک با ما سلبت ز کس  
 چون کبری عشقش بر آردم نفسی  
 اگر شرمایم بزارم از خدای رسول

وله ایضا

بچسبی بر نیان بشو شتران  
 سلسله تبه است که بر مصفا  
 از غم عشقش دیده و جگر اند  
 هست در زلفش همیشه چشک  
 از دل پر حمتش نماند خد  
 ز آتش آهم تیرسد و نکند ارد

در مدح محبت الدوله وزیر سلطان گوید

تاش اولی تو و عشقش چشمار  
 کج از تو فریب است اگر چه توئی تزار  
 مظلوم را بشهر عدلی برو ز بار  
 در دست تاج ملک شهنشاه روزگار  
 بشکل تیر بدو ملک است کشته تیر  
 کجا بنا ز در آسمان نازد تیر  
 که که بگردد لاله است و که برنگ آید  
 چو از تیر همی عشقش ما کند بر شیر  
 که هم محسوس در غرض است و هم خیر  
 که که ازین بود و کاه و کاه و کاه  
 کنی بایده پی چرخ را عنیا ز شیر  
 بود بچشم تو قطار کمتر از قطیر  
 در شاد چو خورق طلع شود چو سیر  
 بر یاد صید دوزخ قوج بر کنی سپر  
 بر خیزد و دستا نه طریقی همی سپر  
 سی روز و در هر روز لب ز می سپر  
 یک آتش از تیزه زده نور بر تیر  
 در آیین ندی که عهد زلفت و ده  
 قومی مشعبد علی و هم یکد که  
 تا لبستان چو پاره پروک کشند  
 بزم ظهیر دولت سلطان او که  
 کشیده کردوی از غالی کی بپا  
 شد هست طغیان طغیان طغیان  
 کجا با بر جیح من هست کو کو با  
 ز سرودی نفس من کس کند رخسار  
 اگر شود ز کف پای و لبم سپنزار  
 سرو بناله چو بنایا نفسرا اند  
 بند و شکنج شده بیکد که اندر  
 غایت سختی با من و جگر اندر  
 که همیشه بپسند که برش برانده  
 چهار چیز که نیکوتر است یکند که  
 کتاب او همه جود است صبح چو چینه  
 هزار گشتی بی باغی بی لشکر



ز کج فصل گر انبار کشته بر شوق  
 جواب داد که آن دوست تو در دست  
 حیان در ضیاء و نهان در ظلم  
 چو اختر است فرو پشته ظاهرش مکن  
 جواب داد که هست اندات مدغم  
 کوی میانه صحرای سپهر خالی بار  
 بدو معانی پناه چشم او ادا می  
 سزای کردم گمان همدای کوهر پستی  
 جواب داد که تو قیما می اجد بود  
 نمود خواهد در خانه شرف خورشید  
 کوی خرد و ن شادی کند که در همین  
 کوی چینیغ تو تا بد میان بر کش  
 چو آفتاب مهستان نگار سپهر  
 شکو در اشکر جدا شدت چو  
 من آتشین دلم ای راه روی شکیب  
 به لاله برگ همی دل بر می بخبری  
 اگر جز بود تو این بدشت و کوهر نسیم  
 یکی بیایانیدم ز آدمی خالی  
 شب دوازدهمین از غم آنک  
 بیان خنده رسیدم کنون آب حیات  
 چو جوهر است که از آن آهین است حصا  
 چو شیر خورده از حوشش بفرز شیر  
 کوی ای بر که مرغی پذیرد از خورشید  
 چنانکه جوهره زین زمین سوار شد است  
 مستی عاشقی و جوانی و نو بهار  
 آن زلف مشکبار بر آن روی چو بهار  
 کشم بر سن کیم مرای آن زلف تا کمر  
 ده پیش کشش و سوز زلفش چو بید  
 شغل دولت چو شکر کایت چو خمر  
 مردمان کشد شود بدستش اولی  
 در یکی همه شد بفره کسکی بن توری  
 که باری تو خیزد از غیر سلطان شکیب  
 تا به پیشانی غمت شد پذیرد بوی

بگونه کوزی باقیست کوز کوز  
 که گاه گلک میگیرد کوی ساغر  
 برون از صفا و درون از زکند  
 سیاه چون شب تار است بطنش  
 کوی هند که تویع بر پیشش اند  
 کوی میانه دمای قیر قالیه حور  
 بدو معالی فرقی جسم او نماند  
 ز غم که کردن نایم باشد ز بود  
 بنا بنا بر مانده است دمای که  
 صندل و کج چوستان شود جهان  
 کوی کوز نازکی کند که شکر

کوی بود در مرغایان مکنین  
 سزای کردم گمان شکر با کوی  
 چو عاصی که گناه اندر بود غم  
 فروغ اختر دیدم بسی آید شب  
 سزای کردم گمان در چهل و پستی  
 بفرق سود و روز چندی و سخن  
 جواب داد که گلک وزیر شاه است  
 ضمیر سفته تا با سینه خبر کوی  
 وزیر عالم عادل عید ملک کک  
 کسند کجکان کوه لاله را با این  
 چو ابر بکشد اندر چو تو کوی است

وله حسن

گر آفتاب کل ماه سنبلی ابد  
 ستاره را که زلف او است  
 تو شکرین ای سوره قیوم  
 که لاله برگ ترا آمد ز بخت اثر  
 و کرد دست تو این خاک و سنگ  
 بول چو قیامت بسیم چو سحر  
 مگر خدای بشیم یا نافرید سحر

نهفته در کل سنبلی کشفه عارض  
 بیزیر بر کوی توده توده از سنبلی  
 مرا می نفس سرخیزد از آتش  
 مباد روزی هر که از پیشانی  
 بجای لاله زبرد آید از نسکوه  
 فرزاد چه کرد در شب او بود  
 دود دست جز است او با پرده کوی

وله حسن

سر ز صفا کشد سپهر آید  
 چو بار چو دانه پیش بچید  
 کوی چو که زردی پذیرد از کس

میان بکوی توده دار و از نوا  
 کوی مید شود بر شرف است  
 کوی نشاند بر خاک قطره زین

وله حسن

آنرا خوش است که بر دور  
 اگر که هست کوی از وی عیب  
 در آن کسم ز چاه زندان آن کار  
 برداشت و جاب سوزد تا بدار

مسکین کسی عاشق در در چو  
 شب در بهار روی سوگی تن  
 با من سینه کرد و در شرف بر یک  
 تابی جاب شعر من آید بکوش او

در مرثیه فوت سلطان ملک شاه سلجوقی و مظالم الملک

فرز دانی به پیش غیر سلطان  
 تا به پیشی شاخ دولت باشد کوی

خسرو اگر مستی است سیه باری  
 بزیرین چون بکران گشتی کوی

کوی شکست و عجب ایوان بدین  
 بلون شکل چو خورشید چو شکر  
 چو آفتاب که در خان اندر بود  
 شب سیاه دیدم میانه اختر  
 که گاه حال نفع است که گاه فاعل  
 بگونه اصغر روی کرم بد و اهر  
 بخل رحمت جهان آب تصادف  
 بدست طبع مرزایر بسته کوه  
 مجید دولت ابو اسحق اصل و نظر  
 کسند که در آن دشت سبز است  
 بروی آینه بر جای می خاکستر  
 کوی چو کوس آواز بر کشد تندر  
 هست در زده و آفتاب چو چنبر  
 بیزیر بر شگنی طبله اوج  
 ترا می سخن تلخ ز یاد از شکر  
 تو سر فروری خط تو کوی  
 بجای برگ ز فرودون اندر شمر  
 بنات او چو شکرک نسیم او شمر  
 و چشم کویان کور و کوی کوی  
 اگر چه بر کسیدم لبان اسکندر  
 فراتارک سر پرده دار و از نوا  
 کوی شکسته شود بر نقش شقایق  
 کوی ستاره فرستد بر آسمان قطار  
 شد است بخت خدای سپهر  
 وزیر از جویش در بود وقت نو بهار  
 آن زلف چون شب آمد از روی کوی  
 کعبه بر دل ز من بی کس آید  
 در جشن سال که شکر عید کوی  
 تا می شود دولت شاه شاه داد  
 بود ازین معنی ال معنی شناسا از چهر  
 شاه بر ناز پس از رفت در راه کوی  
 در خواب خوشی می بخور شکر  
 بر خاک چون بگرد گشتی کوی

رشی و بکده شستی بودید من اشک حش  
 رضوان شد چو غریبان سبزه بار در  
 که چه در شوی ای سال متصرف بودم  
 نوبت مسجد تسبیح و تریاج گذشت  
 سوختم کنون هر دو یکی باید کرد  
 که زبری چو پست حامت چه عجب  
 این عجب تر که کند فدا قاتت بزد  
 کس نیست در آفاق مذمت نشان  
 وقت کوشش تو فریاد کند که کرا  
 حکم شخص است تو جانان وزیر تو دست  
 چرا ای بگریزی تو بر دصال سرتاق  
 دل تو هست از چه و جفا مشتق  
 اگر زبان زند برق بکند در سرتاق  
 و غای هر سه تو بر جان من مقیم شد  
 آمد آناه ده هفته با قیامی که رنگ  
 سره که در باغ باشد دشت او بر سر باغ  
 که هر دو منت یکند در دریا می بین  
 نگاه می که قوی ز درخت ستم زان  
 در دپای او بگفت بشود بسوی مخالف  
 ز تیر چشمی در کشندلی تو اندوید  
 باران در مویک شکفت ابری  
 بر سفسر که ز بنظر نهادی وی  
 هوا تو کشی سلی هست آه سرین زان  
 رنگ آتیش آتش هر دو اندیش است  
 که بکشش بر گها باشد مجال خشن  
 آفرین بر کوشش که رسند پروردگار  
 آه آن خصلی که از نایله و بیکستان  
 کار خانی کشت از با قوت از مکی پر  
 در چنین خصلی منزه که هر آری است  
 بزد و مشک ز بر بهار و با شمال  
 حکم اند است ز کافور بر خشت تم  
 اندو سوس می گرفت و چیل  
 می کند غمخش از وصال فدی من

تا چه خوانم چو تو بر من بسیار بود		خاطرم فلم شوق تا که شد شکر	
وله لایب			
عذت خیر تو ای است او سال	آنکه ای طاعت فرود بسا ناست	نوبت جلا فتنم هم نامی را بنگر	صبر کردم که در روز جهان نیکو
که در عهده شایم و ندرت	شکلی اوز و بجز با ده عید می	وله لایب	
رو چو پان که او روی مخالف چید	بهر جوشان او آنکه شود برون	بغدر بر اندر پوشیده یکی بفرید	بهر غمخسیر ز تیرت بچند روز شکار
وله لایب در مدح نظام الملک			
چرا ای خراسان روی بوی سرتاق	همی کنی تن من چون تنوره بر زمین	ازین قبل خبرت نیست درین شرف	مرا ز بجز تو در دیده سیل در دل
و کرا و شوک سیل در سرتاق	بشن چون من چون پیشتر نیکو	چنانکه عدل منی خلیفه در آفاق	نظام ملک خداوند است از نور
وله لایب			
سیوم که سنگ باشد آهسته	سنگ اند بر گرفت و زلف مشکین	در زج و راه چکد بخطر و در نیک	نیچین اند با بد بسوچ در زمین
وله لایب فی المدح			
که در عهده زود دانست بر قی و جمال	چرا نعلش حکم بر پیران زنده	طلای پست است در دولت و جمال	از مغرورنده و بگرد جوشش قحط
زمین که کشی شیرین آتش خنک	ز دره کین معلوم کشت عالم را	وله لایب	
مشریایخ و حقه تنگ ماه فوغا	پاک زندان تیر چشم آهسته کرد نیکو	دین ز غنبت پوشید پندگی	باغ هست کنون برگ زرد چون نده
سبب در کشت و در شکر ز غنک	آب کوی در شمر حرقه چینی شد است	کوهری که راه طری آبگینه است جمال	بست فتنندان یکی بنگر در شنی
وله لایب			
هوانده هست ز شکر و کبرستان	بجو پار پران کند شد حلق و حلال	چو بک لاله که کوی منت خنک	بسان شاد فکانه در جهان بار
چنانکه منی فراق تو ای است جمال	غزال بک شد شد شمر طبع	وله لایب	

رشته با بکست از چشم بر روی که  
 ایست قنخ شد ایست بنکام سفر  
 که ازین پیش او مانده ان بر و بس  
 رطل خندم که در حید چمن نیکو  
 خاصا وقت که مطرب غزل کو یتر  
 چه کند ضربت بشن آهین فولاد حیر  
 فیدیه جوشن چون شکن روی خیر  
 آندران وقت که پروچ چید از شت تیر  
 کاه بخشش تو نشویر جز در با مطیر  
 شخص را ز دل جان نیست به حال  
 همی نهی ل من در شکوه و راق  
 ترا و دیده بر فشار و کام زخم براق  
 شینده پر مهر بان کوه ک عاق  
 ابو علی حسن بن علی بن احاق  
 ز لایب پند و شکنج چشم بریز رنگ  
 مشک و عجب گرفتند از سرای رنگ  
 بزنگ اند با بد بسوچ در زمین  
 بگو چو بر روی سپید سپهر خوال  
 در دست او بگفت بر شو بسوی جمال  
 شب سیاه بچاه اندون سرد خیال  
 چو پیران زنده بچم اندون چار پلال  
 ز تیره و سپر و تیر و پانج و کویال  
 که دشمنیت حرم هست و دستت حلال  
 سر کشی آب آتش هر دو باشد جمال  
 در هم مردم را نباشد کرد و جمال  
 سخت هم حکم تو ایم کردان گنده مال  
 و ز شکوفه بود در روز چون هم جمال  
 کاند و چشم جهان من از صود جمال  
 آقا بس است تم و ما با شش جمال  
 سرخ هست زمین و مقدر جمال  
 بگو سار و فتننده کشت بد جمال  
 همه بنده بر شوم چه برفته جمال  
 که برده درای فاد رنگ و چشم جمال

بکوش چشم دربان شمر نماز و کرم  
 رسید عید یاقوتی روزه کردی  
 چو در شنائی قذیل از کشت بجام  
 قران بر غزالی غنم الریح کویم  
 اگر نذیب با و یک صیغه نشکر کنند  
 شکی دولت باقی بدو گرفت جمال  
 بساخت آلت عدل بیعت آلت ظلم  
 درین خسته سفر درم خواست از قیام  
 سرکش باران کل غاده کوئی است  
 شراب آبیات هست که رو با بجام  
 از جام نور بقندیل داده تمام  
 بلال عید کلید جهان در دست مگر  
 کنون در بطن کز شام تا که صبح  
 ز بر حرمت و تعظیم شرح دانستم  
 بروی صلح سرشس بین اگر خواهی  
 کنی مشک ز بندر کل مشکه رقم  
 خوش چال و بر لاله از شکو نشان  
 ظلم شکفت نماید کشیده کرد صیفا  
 ندوی دیچه معنی می بر وید کل  
 توفی آن بت که چو خوانند ترا در قرنی  
 شده هم سوخته آتش عشقت سبزه  
 آن بجزر حلقه روان سبیل پر خم  
 صد خاتم فقره هست ترا از شب و صبح  
 همان بهت که امره ز خوش خیم جهان  
 در شطاب بهار و قران میانش گهت  
 کز قران بزبان شمر یعنی بنها  
 مگر که در شب دی ماه باد خوار زر  
 زمان مگر که با بهت سگری و آن آمد  
 کز از بنفشه و لاله زمین باغ می است  
 ماه دی هم زلف و رنگ چره او  
 یکی چو یک دانه میان جام مستی  
 چو ابر بر سره از بهر فاشا نسیم  
 نظام دین ویر مکتک کک سبزه

چو وقت نماید بر او بگردد حال

نه بشنوند بر پند نه گویدی عجا

در تعینت ماه شوال گوید

اگر در خسته دلم را میر قذایل

مگر کتبت ز جود و نخل شرم لبش

وله صیبا

شکی قلت تازی به فرود کمال  
 بکشت شخم پدی بکشت شخم ضلال  
 بدین سفر که کند بنده چو در نیسپال  
 طعل نیده از برین مستعد خال

بشام رفت و بر دم اندون از نیسپ  
 بشام والی بکاشت تا فرستد گل  
 از قوه حکما از نسیم فرودین  
 بسوی جلد که کن که چو زلف بان

بهم در تعینت عید صیام گوید

بمانک بود مجوز صبح تا کوشام  
 نازور و زه حلال کنان در بوسه حرام  
 مثال تبه کسری قسته اسلام

من آن کس که بکنی نشیتم و کردم  
 اگر چه بود کف من تنی آب گرم  
 به صحن بگذر کتبت دار و بوم

وله صیبا

بشرح پت بد برتد از بنفشه درم  
 صیبا به مع نماید نهفته زیر ظلم

بروی اموی نگارم نگاه با بگرد  
 اگر کردی هوا چشم من چرا بر بار

وله صیبا

دلبر فاخته هر دو مستم یک خرام

الیک مفار کنم محولت بندرنگ

وله صیبا

دام هست و کندت بر آن خرام  
 بر فخره و بر حاج هم بسند با بر

ای که ترا تو از دلم و کیل است  
 من کرده دل شک چو فیزده و آتو

در مدح خواج نظام الملک وزیر سلطان گلگاه

عس شده هست که در دست باغ  
 که آب کرد چو سندان بر چنجان  
 ز بهر دست بدن لاف چو چرخان  
 بنفشه زار پدید آوریم و لا که سندان  
 یکی چو یک کل اند میان آتشان  
 کنیم بچسبند از توره زلفشان  
 توام دین و در دولت ملک سلطان

ز برف برین چو سواد شهنشانی  
 چه باک ازین جهان سرو کشت باغ  
 چو زلف چهره او هست سپهر خرد  
 ده کو بر هست در این وقت شرم گلستان  
 بدین که هر دو کوشش شهنشانی  
 چو مظهران در کتبت گفتند سبک  
 خدای از شش خردی ز شش

بکوش چشم در بلن کرد که کرد و لال  
 بجام داد فلک در شنائی از قذیل  
 سزود که من منبزل از کردم از تخیل  
 که این باختره جواد هست آن بویسته نخل  
 نمی شود همه عالم ز فرشته قطعیل  
 بروم رفت و بمصر نندون ذلال  
 بروم حامل بنشاند تا که در مال  
 شدت روی زمین هر بر پشت شمال  
 شدت آب شکر بر شکر باو شمال  
 بر آب جلد ز آب حیات مالا مال  
 رسید عید ز قذیل از زو و بجام  
 که قتل کشت بر آن در بلال صیام  
 مقام صبور روی و تمام  
 تنی بود دل من مدح میسر کرام  
 به سقفا و بنگر که سپهر در بام  
 کنی اگر کشد بر منده و همیشه علم  
 اگر صیفا و ظلم را کنی ندید که بسم  
 و کرد کرد قضا روی او چو باغ ارم  
 چشم من بچو معنی می بار و نم  
 فاخته طوق کند چو خط خالی غم  
 آنکه صد بار شود سوخته کی بشد خام  
 چون با کله کی با چسبم و علم  
 تا بر روی کی سازی در حلقه خاتم  
 که می گذشت و ز فردا بدیست ننگ  
 خزان مدوی بار و بس از خرم خرام  
 که هست در عالم مباح خردان  
 زینج شدت بیخ آبگیر چون سندان  
 که خانه گرم و منقوش شسته باه و جلا  
 غم بنفشه سیراب و لاله نمسان  
 خینه معدن این توره مسکن آن  
 چنان کنیم که نازد روز باستان  
 بنیاد خواج بگفت بر نسیم ظل کران  
 که هر مرد به شش تا خدا بادان



کف انشراب و لب انخده و بر زین  
 ترهست پروین برودند با قوت  
 ترهست بستره بالین پیش پر کل ماه  
 بندگوار و زیری که هست بر باد  
 ز ماه میر شبا ز زیری ز کوان خشم  
 بنوک گلک جانی جیش دانه صده  
 شد تا یسر سپهر سرکش تا موزان  
 او چیدارد هوا سردی بدایین  
 او همی زید جسمه ابر بندر که با  
 آن نگاری که زصال او بر او پیداشد  
 سوسن زدنیل است لکوانه با که  
 اگر میانی که بشکاره باشد تیر  
 چو فرستاد آن آب غوشتن جانی  
 یکی جادوست صورتگر و یک کسب کند  
 بنزد استسبح در بران جزد حکم او خفته  
 کزیده طلعتی در در بخری چون خلیل  
 یکی تربیت پیکاشن سیم خام در سر  
 ای ماه لاری می می سوسن  
 زیرا که دل بندر فلک ماه لاری  
 زانچه توده هست بشنندنگ  
 ناموس نرم بینی در زیر سنگ سخت  
 بی که حور بشتی بدو شود مقول  
 دو که ز مند سیاه آند و دام او کوی  
 یکی نم که مرادید که سپو چون کرد  
 برون گلک شکل زات میرنگر  
 باد خور زری می کله زنده بستان  
 از جوا هر کج با قوت است کوی میوه  
 پر حلال شد که چهار در علی شد خورا  
 بنکوانده سبزه زار و میزین ککنا  
 باشد اصلاته لاف یار تو همین  
 بتی کجالب زدنش چو خنق سبیل  
 ده بیت این قلم او شد است که  
 جاده سرد همی ندو چشم و دلم

وله ایضا علیه الرحمه

ز صفت کوه کب سبزه صفت چگونگی	ز صفت کوه کب سبزه صفت چگونگی
ز صفت کوه کب سبزه صفت چگونگی	ز صفت کوه کب سبزه صفت چگونگی

وله ایضا

من میام بعد از شقایق خندان	او می پرده کرده در بی بار گلک
در خزان من بار در بهار من خزان	عاشقش نذر خط زنده نیشل نندید
ز کس اندر سوزانت او بر اندید پریا	بت صفت نگاری قامت جدول است
نهاده است گام میانی تیر زینا	اگر چشم من چشم بایر کرد میشد
چرا و نستاند این جابجی نشین جانی	اگر زلفش چو چکان شد ز تنگ کوی

در صفت خاتمه وزیر سلطان کجید

یکی رخ است خاتون شک کجید	خرد بود یکی شاخ است با جود بنو کجید
--------------------------	-------------------------------------

وله ایضا

زیرا که جان سوز چمن سر سیمین	زلف تو توده مشک است بر لب
زین قوه حلقه هست بد بر نندنگ	ز دل بر دلم ندای صمن شمشیری قبابی

وله ایضا

حسرت او بر حق بهشت شمشیر	چو آهوست و دورش بام کاندنا
که دل بر نند مردم می برق و فسون	بزار مردم کردم فضای بیستی
جای آن صمنم تا که شد ز چون	چرا چون کردم می سوسن بدوش
اگر ندیدی ای ماه را مقرون	شکفت و طر ز بود در میان پانی

وله ایضا

وز طلائف کجید خلد است کوی ککنا	رایع شد چون شمشیری باغ شد چمن
پر صورتش جو پار و پر کوشید بستان	هر بنیاتی دزدنگ و یکرا آید پیرن
بنکوانده لاله زار کوشید شمشیر	آن یک چون جام سینا در میان جود

وله ایضا

باب آتش هزاره ساخره طین	عجب ز لعلک آب آور میان فلک
-------------------------	----------------------------

ول زلفش طوقن از ناز خاد از صفا  
 مرهت دیده با قوت بار بر پروین  
 مرهت بر قف دلم چو بستره بالین  
 ز تیرده هم علی خم سیر و روشن  
 دلیر دار و صفت کند باری بدین  
 که از ماه معین است از ماه و همین  
 وصل یار و بر بان چو فصل او در کان  
 من میذارم نفس را سرد پدیداران  
 من جی اسفند کرده در می نگار بستان  
 چشمش اندیز شرکان دلش در برغان  
 زرهستی ز ناز استی چو تیر و کان  
 ز بهر دوستی حور صفت و سپیان  
 دلم چو کوی چو کوه و پشت چو کج کوان  
 که اند جادوی ز در نرفته که هر خزان  
 قضا را فصل خضر قلعه هم او قاون  
 حمده قاسمی دار و بزادی چو گلگون  
 سخن گسترگی گلکست باغ و طر ز قون  
 از دل ترا گلک کنم از جان ترا همین  
 جود و حلقه حلقه سبزه است بر سمن  
 لب بر لب ندای سپر شمشیری زدن  
 تا شنید بینی در زیر شترن  
 که دید هر کس بسین دام خالی کون  
 بیاد و کردم مردم فضای بیستی  
 کاندان همه است و در می چو چون  
 نغمه حور سبزه ما و که هر خزان  
 ابر نیسانی همی بکل شود کولوفش  
 آب شد چون سپیل خاک شد چمن  
 هر دو خنی از لون یکرا آید طلیحان  
 وین یکرا چون طشت زین در میان خزان  
 که زلف پر شکران است تو شکر  
 همیشه سرخی حور صفت و کوشی کوشن  
 که در حقیق این یاد او سپیل سمن  
 عجب ز سردی گلکش از در میان سمن

میرز خون من ایست بر مذکور  
 جو بست خون آن قصه خون من کنی  
 به شساعت خزان بی طلب که چرت  
 اگر بیخ درون لاله بنفشه نماند  
 سخن که دید بر بنفشه خالیه پوش  
 ز سیم پاک تو داری بیخ میبذنی  
 عجب نباشد اگر کوی ل بود آنجا  
 الیا جوهر طلوی که در چسب زرد  
 بر یکمین بنفشه مانی که بر کردنی چهل  
 نامی که رخ رکشون نماند که در پرتو  
 تو از خار بر روی آنی در زم ز تو شود  
 یکی قاصد رمانی که سر بالشیخ و دهر  
 شهاب سرخ رمانی ز شب جلد بر کردنی  
 قنت بر جادوی ماند که مشک نه دره در  
 بستلانی فیانی که استریم بودیم  
 ترا دشمن بود کوی همیشه جوهر منعلی  
 صارت یافت از بخشش سخن چایه خندان  
 ز باغ در باغ با سبب لشکر تشرین  
 گرفت که نه دینار دشت سیمارنگ  
 بدید شد جوهر خیال اهرمین  
 ز باغ ز خیر است از بنفشه و سوسن  
 اگر چه فصل بهار ز خزان است که در  
 ز بهر آنکه در خزان این باغ نیستند  
 کردنیاری سینه استساق چو خشتین  
 نیکون آن بنفشه ز خزان کن شبید  
 برق در بر و سیاهی میان لاله است  
 بهر چه با حق از بار برداشت خوش  
 دو که برنده سزاوار مجلس میدن  
 یکی به بگذر هفت از مسبوخ خبر  
 یکی که بود غایب که هر از تن خلیش  
 ز کس نشاط ماه فرور دین  
 و بر آید که ساعوشش پری  
 بی شکسته گشت و عجبده

در مدح فخر الملک کوی

رخ تو لاله استانت از خط خورشید	نه عاشق شد اگر چو خط و جنت باید
زده که دید بر اطراف با شک و شک	نم بنفشه ز احراق کی به دید دل
ز غالیه است و چو کای در آن میدان	فاوده در خم چو کای همیشه دلم
که سیم باشد میدانی خالیه چو کای	که فردشان ای قوت سخن و میراد

در مدح ابوالمنظر فخر الملک کوی

تو از این برون آنی و گرم ز تو شد آن	یکی که بی از لاله و زرشک ز تو شد
یکی دیوانه رمانی که در پیش بود آن	کونا که کین آورد بر حضرت سیتا
سحابی اصل رمانی ز کل طیاره بر کردنی	نمانی جز بدان بری که عکس آن با بود
سرت بر چندی مانده که خواجه در آن	به منزل که بنشیند زشتانی ز سو
تراید فرجه زنگی از آن استقلال استین	که از ایم بر آن نه میان شد و پنهان
که از پیم و نهیب بود در رخ دور	تو با دشمن شده و شمس میان این
ریاضت یافت از شمشیر چایه کوی	ز باغ و بزم او دایم بخشی دید و حیا

در مدح حسن نظام الملک کوی

نه باغ را از بهت شقایق و زین	نه هست لاله کوی پیکان بستر
همه شکفته از آن کرد و کشفه زین	من از خزان چکی خیرش گرم که خزان
بخش هر مدح و زرشک اهرین	نظام ملک و ز خلیفه شمس گفت

وله نصیب

آن همان نسل بود است این با خزان	اصل کوی از چشمان نقب نه اندین
چو آتش در دغان چو در آتش خزان	چون بر آید بر بر سیخ کرد در کوی

وله نصیب

که تو مجلس میدان دیدین بدین	یکی نه عقل و بهر میل بود سو کفیل
یکی دید که کوشش از قوتش نشان	یکی نهایت سخن فرود خسته ز قدح
چو بنفشه پراکنده قطره باران	منه که از این راه که ندیم و بزم خمر

در مدح سلطان سنجو کوی

ساعت کوی با سحر بز خون نمان  
 که غم فراید زین طرب فراید از آن  
 بهار مجلس آراوه کان بخت خزان  
 کسی بنفشه سیلاب و لاله فغان  
 فروغ لاله عشاق کی ستان با  
 به جویم سوخته کوی ز بهر سوئی کرد آن  
 بجد باز نشناختند آن لب و دندان  
 دمت شب بر فراز صوبت سیتا پیر  
 بزین بستی مانی که در نام کوشید آن  
 بزی که دم تیره وزان کرد و پوراشن  
 یکی بحری پر از نو تو بر پیش نسل اهرین  
 کرد شب سپه خون کرد بر فرسخ اهرین  
 که در عشق سوی مغرب پیر شد سرخ اهرین  
 ز هر خانه که جز نسیری بر روی آنی نماند  
 که چو سینه ترا سوسن میان او می بین  
 ز بهر آنکه فخر الملک بر در کس دشمن  
 ز خاک زدم او دایم طبر خون خیزد و درین  
 گرفت راه بر میت سپاه فرودین  
 نهاده تو زده کاغذ که مشک آگین  
 نهفته شد بر زمین ز کجا حور العین  
 نه هست سوسن همی تو زود با لین  
 ز بانهای در خزان همیکند زین  
 غیاش دولت و صد اصل غم آن  
 که کل اسب ز زمین ز در نهاده است  
 ز زمین برست پنداری شیخ از آن  
 ز بر سیخ بر روی سینه زو نشان  
 چون ز کرد معرکه تیغ نه کشته است  
 یکی جان بر قصد او بود سو جان  
 چنان که از زمین یک لاله فغان  
 که دست هر دو پفرودت شایه  
 بردست نهاد و ساعوشش  
 تا و نشش کند یاد فرور دین  
 شد لطف بنفشه بر غم و بر زمین



دستی که زلف او در آویزد  
 کلین بهر بهشت در بهی زو  
 کونی که ز بهر خدمت حسود  
 در شرف استخار و بر کشور  
 کرد ای کند با بل و ساری  
 در شان آمد بهت پنداری  
 آباد بر آن کسیت میمنت  
 هر که که به پستی به از بالا  
 ملک چون سی مراد همه داد و ستوری  
 ز دود و تیغها اندک ایشان چینی  
 زمین از عکس خورشان من مانند چاد  
 یکی با در جز ز غن کشته چندان  
 اگر لشکر کشد زاید بر کستان به مشرق  
 مراد است شد از آتش سرد کار جان  
 کلاه بر سر ترکان تیغشان دست  
 کشاد سخن بستن کرمه را  
 ای شگفته سبیل و شمشاد تو بر آفرین  
 که ز سبیل زلف تو خرمی در لاله زار  
 تیر بالای کان اردوئی و جز ترا  
 ای دانت تک ز زلف چخته از جگر  
 آن غایب کون زلف بر آن عارض کلکون  
 و آن خط سیر چون سپه مور چکانند  
 ای لب شیرین عابد شده عشق  
 تخی است ترا ساخته از سیم و بدین  
 کونی که ز زلف تو در دولت ز عین  
 به ستودن من بهت چه کانون پیش  
 دارنده دهری نه که در شش افلاک  
 چیست اندکی که هست از بخشش در جهان  
 کشتی امید خلق آسودا اند موج  
 که شیندی چو کانه میان طلعت است  
 زمین بخت بر سگری در آفرینش کس  
 در زلف تو کونی که گفتد ای صنم من  
 آن سوس سیمیت که آهست سبیل

بی مشک شود چو نافه مشک آیین  
 با جامه سبز همچو در العین  
 آفرین ز آسمان پدین  
 بنزد دوزخند نگر و آذین  
 دوره ای نه سد بجان و غریب  
 و اندر شان حدود با غریب  
 که تیز تر است از آتش زین  
 کونی پر نشیب مدی اردین

اگر دود صبا کلتان  
 که زوین شد بر آسمان پنهان  
 والا ملک که در صف سپه  
 که روز نشا رانه و خشن  
 از بهم بدست هندوی دیلم  
 به شرم آیت ز سوز و یوسف  
 که بی است درنگ را چه کونی مان  
 تپای تو در رکاب او باشد

وله ایضا

هو از کج طوطی شایع و هر که  
 یکی است فردا که ز سر کشتی چون آفرین  
 خط خفت خطا کرد و بلا با بلا

یکی شد مرده در پیشه یکی شکسته  
 یکرا شد طبع اندک کت شادمانی  
 سیاهش در خور سانس و همش در جلی

وله ایضا

چو در در جل و شریعت در سر طاعت  
 کربان کند بومی سپهر

وله ایضا

که ز عین جگر چوین بند کلتان  
 من دیدم ز سیم و غایب تیر و گان  
 پشت من ز زلف در می دل چنان

لاذیراب داری بر مشک اندر پدیده  
 ای میانست ما غر و چشمت سیاه از پدیده  
 چه تو هستی باغ و عاقبتی بهت کوه

در مدح سلطان کجید

از لعل طب سلطه و ز غایب عرو  
 خالی چو از غایب قطره زده بزور  
 در عشق تو سرده است هم چون کون  
 روزی و خلقی نه ایزد چون

داری و پیاده دود و دود  
 ما پیغ بدید و منم چشم تو زور  
 کردم مردم دل که هست غیبت  
 اندر بر عزم تو چه دریا و چه صحرا

وله ایضا

سبح او اندر جهان بیاد باید کرد  
 بگر آن چشمه که گشت طاعت تا در دنیا  
 بی لکس بیار من چو بیار دنیا

چشمه در پیش آتش از آب حیات  
 آید از دنیا بدین چشمه می بر حیات  
 دشمن بهتست غلام و بر دزدی چندان

وله ایضا

از خوبی خرمی بهشت آیین  
 پروین صفت است به زمین زمین  
 دار دود زو صاحب صفین  
 پر که بر سرخ دست که چوین  
 بکار شود کتار و زوین  
 چشم آیت ز سوره یا حسین  
 بادیت شتاب را چه کونی این  
 غلشن همراه و بود با لین  
 بقل غارت کرد کشتای صدفین  
 شده نیل و زخین با ز شایع آذین  
 یکی شد خسته بر بالی شد بستن  
 یکرا شد چشم اندر حضرت ششانی خون  
 را کاشتن نشا بر دست و پیش بر جگر  
 که از کمال جمال آفرید تر کستان  
 دان بهان خیال بوی همچو دان  
 جزو بهزدان نشان به زمین  
 وی نهفته آیم پولاد تو در پرین  
 نو نوحی شتاب داری بر لعل اندر نشا  
 روز مرغ چشم داری تن چوین  
 باغ خندان طرفه باشد بر سر و دهان  
 سبزه است در آد بخت ز غاج و طبرستان  
 بر برک کل برک حسن که در پیشش  
 وی خط مشکین ز یاد شد مشق  
 دان لود و پها و بشکر شده چون  
 چون با بی خشک و چو در با بی ان  
 کا زرمه کانون چه عجب آتش و کانون  
 و اندر خرم تو چه با لاده اسون  
 نیل سیحون فرات و در جله و چون  
 اصل او از نوز و طلعت در میان کون  
 ماهی نذین تی سیبیل و مشکین بان  
 سرد بهر بار و بادشمن شود در در جهان  
 چنیدن که در حلقه و چنیدن کون  
 آن تبشیریت که آگند پروین

زان و لب شیرین چو دمی پرخ میخ  
 آنچه می چو درم پار در در میان  
 لرزاید و ریاضد که ز دانی در چین  
 بگر آن قد بلندش چو تیر اندستی  
 از قطعه دل من بهت پنداری اثر  
 آمد آن ضلعی که در غم شود روی زمین  
 شاخ گل جام مل بر زهرا کردندیم  
 اینجان اصل زاب و باره خاک آفت  
 ندگری سازد که از خزان نماند آن  
 کرمی ز زعفران شای فریاد طبع را  
 ز همان کوفی فرود آید جو اصل زمین  
 که باغ اندر بناست در غوان شنید  
 زلف او مشک است که زویش زویش  
 طبع گیتی سرگشته از فضل او بر کمان  
 در هوا در چمن پیشه بنجاب و نج  
 شنید روی گشت ز پیشانیات مغز  
 بر نیان باغی با صباد بوستان  
 که میخوای که پنی بزنیان تا رود  
 ای گشته فلک بر سر بنوق تو خاش  
 از نیرزه تو پیشه نماید همه صوا  
 گران با بران گنی از بر تماشا  
 تو خرم و شادان بنشاد و رنشته  
 حدیث بر مبارک جنبی است بر همان  
 تا آخته است خنجر پادشاه است کند  
 بجهت دست زوش بھی که بوجه  
 گشته است بعد فتح با ماه وی عشق  
 ای و روح تو روی می و لب مرجان  
 و دوست مگر خفت فلک در آن پیدا  
 از تازه کن سرخ که است تو ز پیر  
 سمبیری که فنو کرد است جبر او  
 اگر خلیه باغون نیاید از جنب  
 طغیر و آه او بر کبر نغمه نام ملک  
 تگاری که گشته ای اگر کنم صفش

یکو بود باغ غلاب شیرین بکشای و صفت و بر بند و جگر  
 و له لیب  
 در صورت نه بند که میانه چنان  
 بگر آنک تا به خنی قد پکش در کمان  
 و له لیب  
 بوستان فراد کرد و چو در دشت  
 جام مل با شاخ گل باغها کرد  
 سلور و زمان است خنجر روی زمین  
 آب و آتش را تو در می میان  
 و له لیب  
 بوستان باغ چون گلشن در غزالی  
 دوز می گئی روی در سجابت آن  
 برک ز باغ چنین آب ز باغ چنان  
 چنی آن کافر که از مشک و در میان  
 و له لیب  
 در خزان گشت در پیش خست بوستان  
 باد در شوب و بنفت کوفی شنید  
 و له لیب  
 برک و بار هر دوشی بگر از بوستان  
 تا چکاو که گشت بوستار جغزاد  
 و له لیب  
 در روی تو بران نمی از بر چگون  
 انصورت با لذت تو دست گداه چمن  
 و له لیب  
 از دشمنان نفسه و نه غاسدن طون  
 ابرست تیغ تیش بر یک قطره خون  
 در بر مکاه عالی باید و آتش کردن  
 پرویت بلائی از عتابت بلائی  
 ابرست مگر زلفت خورشید فلان  
 دوز دشمنی باکی تو کوست ترا دمان  
 و له لیب  
 جرا خنده و فنو کرد است جبر او  
 که در شند همه خزان اشراو  
 حکام و فضل بود با بران است کرد

که وصل تو شادانم و از چهر تو عکین  
 و آنچه می چو دیده دارم دست و در میان  
 بگر آنک تا بیابی نه نامش بر میان  
 و انال پیکرش از ندرت می بخورگان  
 و ز دل و در قدر صحت پنداری نشان  
 کو کو از میسنا بر انگیز و نهال با زمین  
 بسته کرد دست مکاران چکبک یکین  
 خاک با بر سر سرق شمن با در اندیزین  
 زان کجا ازین شود برک نذران نذران  
 ز انرا پیدا شود بر که خضر طلیان  
 شاخ بر گلشن شود ما شده زین کمان  
 رنگ من چو شنیدم و خاک من آن غمان  
 چنی آن کهن که معدن با اندر پرنیان  
 چون دم دل داده کان از جویار مردمان  
 که در پاپوشش از داد مغز طلیان  
 ابرود آسپا و برشت کوفی خضران  
 بر دوشی بر سپاس شد بی از پرنیان  
 از غنوی گشت طبل در دست افغان  
 ای گشته نظیر بر سر شمشیر مشون  
 و ز رایت تو که غایب همه نامون  
 چسپال بلز در تو بر ساحل چمن  
 سهم تو به جلد است و نهیبی چو چون  
 بر شویا کیستی فرخنده با دو سمون  
 که ماه رایت او تا به بر آب چگون  
 نیلوفری دیدم کردی به طبر خون  
 در قوت یک آتش بر لعل گشته کمان  
 چشم شده چون همیا اندر آن مرغان  
 ابری که شاد است از دیده من با  
 لاله نشیندم من سنبلی شک شمان  
 بهی خلد دل من جبر فنو نکر او  
 صنوبری که کل سترن بود او  
 بکا زار و دل از ره حکا و او  
 بود کام در خوشی ز کام نکر او

گوشش برانی باد است و گردباری کوه  
 مقدس است و منزه و قیاس عارضه  
 می لقی که هیچ تک بود چون قراج  
 عایت ابدی میباشست که  
 برهوا بر بهاری سیم پادیدی  
 کستان پشاش گشت و قشها سازد  
 بر درخت اندر چمن سپهر نماند  
 ای بخسار و بعا هنر آفتاب مشتری  
 داری از سنبل بنا و سلسله بر آفتاب  
 ناله کون و می دوردیده مسلح که کون  
 آن بت مجلس فرزند اگر با هستی  
 دی زور و وصل را و عدله امر زور بود  
 افسر شان تک سحر شب سلو قیاس  
 پیکر سیل است پیش او یکین بوزجک  
 چون نشیند شاه بر پیش تو کوی بر  
 غلش که چغیر است نپندید و نیک  
 هر که در ضعف تن و قوت فعا شش کن  
 من بدیافت او از چه تشبیه کنم  
 زاکه از دیدن رخش سید صبر بخت  
 شدش بوی بدنگام که آزاد نشد  
 چنم اندر دل احوار و در کون طلبی  
 بدل آب کنون با دستان از ساقی  
 ترک من را در شکفته کاستان مشتری  
 بر من یک حلقه انگشتری از روز اعل  
 که یکی رسامتری کار چشمش بکنند  
 آبگ که شاهین بی کرد و نماند  
 دل بری می لقی جانان و ستم جان  
 که شچون پادشاه بر نکار از دست  
 در نه چون محبت سحر چاره دست  
 مشک مرغی نو کرد و پشت من چهره شود  
 گاه کردانی نام چون کوی میدان  
 ای لقی و لب من پند و پر شکستی  
 که خوشتر جوی که عقده ذسب

مرکب است که درین چیز کوه برود که دید کوه که مانده باد و حشیش

وله ایضا

منافعی که هر چه سید بود چون با

وله ایضا

روستان صفا گشت و صفا ساید  
 داد از کافور که سانسوری فرو  
 بجای تک رنگ کون پدید می  
 شب بجای پد چو عمر دشمنان شریا

وله ایضا

داری از عین کشیده دایره مشتری  
 چیزی لقی تو در وقت غم خبری  
 مجلس با خوشی کار را ریاستی  
 کاشکی امروز با بی و عشق خودستی  
 آن که بخش که کوی دست او ریاستی  
 سبیل بگریز از زور که در وصف ستمی  
 حیره شد شیرینی اندر چنگ در پستی  
 تا دیدم زلف مشکنت با ستم که  
 که بچین از صورت خوبت کی خبری  
 که چه می زد است از دست تو خبری  
 بی رتبی آفتاب از رنگ شاد  
 که نام بخت منوری فرستاد خلی  
 چون عرق کرد تو کوی سیل و کوی  
 که رحمت باز کردی ملوک با ستمی

وله ایضا

عالمی پسند کرده در مشتری  
 که بود دید یاد پیش کفنا و شمیری  
 نشود بنده ز دید تو بر کز بصری  
 خشک شد هر دمی تا فقه شاد کوی  
 پنم اندر دل عشاق که کوی  
 بدل طبل کون چنگ شوی بصری  
 طوفان بریت که از کوه دریا پرورد  
 دیده دید از ترا فصل خند بزرگ  
 رمضان چو غریبان بر ما به سفر  
 تو به ما چو یکی شاخ بر اثر شته بود  
 به شب و در کون با ده کشته لاله  
 سایه جین فرزند و چند بهر شته

وله ایضا

در شب بر در خان صد حلقه کسری  
 چشم او قار در رهتار ساقی بصری  
 در بلا مانده دم کند لقا و مانده  
 دست موسی گشت کوی حاضر خندان  
 بر دل سکین من و از شکست زلف  
 که کند غم برین اندر اندر ستمی

در جواب قصیده عنصری علیه الرحمه گفته

چون تو چند بار کافور مشک فشان کنی  
 که که کیری رطوف قمرای کنی

وله ایضا

کاهی و عده او کاهی پشنت  
 که برده قمری که حلقه ستمی  
 که او کم سنج سلی که بنده کله  
 چون بجز بوی چون پاداره مثل

که دید باد که مانده کوه سپهر او  
 چهران دروغ و درشت کانی کن  
 شکار کردن باز سپید کاشیر سیاه  
 سعادت از لی بر سرش بنا و کلاه  
 بر زمین با دشمنانی مشک پدید  
 نوز خورشید فخر از کسار بر باید  
 روز چون دولت ملکش سفیر ای می  
 آفتاب مشتری را من بجایم مشتری  
 با رتبت حلقه حلقه بر جواز مشتری  
 بنگران چمن همه تو به کسند از تکی  
 هم تو انستی بر آمدن که خواستی  
 آفتاب دیگر است او کاشکی شهابی  
 بر سر منشور او نام ملک طغری  
 چون سبتی حیدر کوی با در کهرای  
 کترین بنده کانت بهمن عداستی  
 نیست چشم قش از ضیری ضیری  
 بر سحر کج می بارد مشکین مطری  
 و انگه دیدن چنین است بجز خبری  
 اینت قریح شدن اینت مبارک قری  
 خود شکست چو سوال با زور تری  
 آنکه در شام و سحر کیشدی قدری  
 بستان پره زهر از کف هر قری  
 مشتری برود کسر و اندرهای مشتری  
 زلف او نشان می چشم او چون ساری  
 است چون پرواز شاهین بگری  
 آفتاب و ماه کیر و در کند همی  
 از چه معنی خویشتن بجز شرون  
 پس چرا آذنی بزعولشتر بجای کنی  
 خویشتن را بهر جا دوی می نشان کنی  
 که کز بندی بر برک سمج لان کنی  
 چون دل من کوی کرد خیشتر چکانی  
 که در معصفری که طرف ستمی  
 چون سلسله که چنان دایره شکنی



خود فریشتگان به نبرد من است  
 ای ای دشمنان و با عقل متصلی  
 مستغفلان غفلان مستغفلان  
 دلم چون نان کرد کوچک و نانی  
 با لاد و حسارت آن سمنبر  
 ایاتن تو چه ساله پیش روح فدای  
 چرا چه بر همان چویشتن بی سوزی  
 میان سنگ درون در تو نمانی  
 ز روح تو بر کافران رسید عالم  
 ز روح جسم تو سنگت اگر اول بد  
 اگر چه بد در جحیم انت رو باشد  
 در زلف تو او حکمت در بند بهما  
 در دل دارم که بنده که مات کنم  
 که نوزده در روشنی شمع تربت  
 چون آتش خاطر مرا شاه بدید  
 شاحت تک سعادت شمر خویش  
 شایه که بزم کاویان آشت درش  
 ای کی تو سخن گویت گویم  
 در بر حکا دل تو اگر داری  
 ای ماه چو ابروان یاری که شای

مستی کجاست

نیزه کی تو چه چون جان سپردی  
 ای عقل کل او با فضل مقررنی  
 از مشک بوده کسی بر سیم جاده بزم  
 کتم ستایش تو بر وزن شوی

وله ایضا

نم چون میان گردنازک میانی  
 چو سرو یک بار آورد گلستانی  
 در عشاق آفاق بزمین که وارد  
 چو تربت درین عشق چو کلام

نعره خطاب شمع و مدح وزیر سلطان کجاست

ز نامه تو بر بومنان رسیدگی  
 کسی او به تباخ همی کند دعوی  
 تو پیش کند پیش حسن و نیک  
 چو قامت تو بشکل صافی می شد  
 همی فرزندشاری غری می شب  
 همی فرزندشاری غری می شب

رباعیات

این گاهش بودش من از بهر چو  
 از خاک مراد بر ماه کشید  
 در منقبت زیزه در تنگ خویش  
 که زنده شود پیش تو بر در کفش  
 وی ای جان عشق مویست بایم  
 اندر کف جام و کبر افروزی  
 با چو گمان شهر یاری گشت  
 نعلی زده اندر عیار کی گشت  
 کرشمع توئی مرا چه ابا بد چو  
 چون آب یکی باغی از من شنید  
 بکاشت بلای تلخ بر لنگر خویش  
 ای کرده دل خصم خلاف تو بغش  
 که آب شوم کند بچو بیت بایم  
 در بای محبط هست که در بوی  
 نعلی زده اندر عیار کی گشت

کوئی سر قلم محمود بن حسنی  
 تعلق آن بهر من لا چنین کنی  
 ابلی الهوی استغایوم الهی فی  
 تنی چون بیانی دلی چون با سنی  
 شنیدی لغزان تیسری کانی  
 بسوی ما درت از آسمان سیده ندی  
 اگر تربت یهود از طلیسان روی  
 تر نقیبه سسنگی است این سبب باوی  
 که بود روح تو طهر سبب قبله کسری  
 ز تارک تو در فشنده مشکف برسی  
 بسان بدر دمی رب ساطع شمس گلی  
 پیش حرمت محو خود من در بهما  
 تا خود چه کنی تو از خداوند بهما  
 که راه توئی مرا چه ابا بد کاست  
 چون با یکی مرکب خام بخشد  
 تا در سراج کرد آخر سر خویش  
 مشت است دل خصم و خلاف تو بغش  
 در سر و شوم به پیش بیت بایم  
 در بکف آفتاب بر سر درانی  
 در کوشش سپر که شواری کوئی

زنی بوده از بزرگ زاده کان کج  
 ماه خانم است و وی خدمت سلطان  
 سبزه سلجوقی جو پت و حرمتیت  
 ده شته شعر فارسی خاصه

رباعی بدوستی یاد بدیده و رویت  
 چند رباعی نمانده با ما قصاب کس  
 قصاب چنانکه عادت است مرا  
 خوب که این باغی استی  
 او آرزو نکل در انجمن چیزی است  
 ما را بدیم تیر که توان داشت  
 از آنکه منزه لطف چو زنجیر بود  
 تا صنی چو پیش حال شندار کسیت  
 قصاب یکی بنده بر آرزو پوست  
 پر کار که آگشته خود بر کیرد  
 افسوس کن اطراف کت خاک گرفت

وله رباعیات

بکند و بکت و کت این چیست  
 طفلت و دیدید پیر من چیزی است  
 سر را بجزد منبند بر پایم  
 نخی کرده و منج کشته شدم

وله ایضا

کفایت سر که اینوا که صیت  
 دست گرفت کت دزد و چو  
 و اندر لب دندان چنگر کیرد  
 زانغ آمد دل را بقا گرفت  
 من بریم و کیر من نخسیر ز پنج  
 با خود کتم که غایت عشق من  
 که بار در کبر کلوی کشته نهاد  
 سیاه بنده من تو آورد د

کار از لب خشک دیده تر بگذشت  
شبهه که باز تو چشم پر هفت  
تا بسبب تو فایده سانی نکند  
قصه چکنم که اشتیاق تو چکد  
در بگذری فایده دیدم مستش  
ضاد جود بدک گاشتر کیش  
بر شب ز غمت تازه غذای پنم  
من همه تو سخت ست میدستم  
آن که به چاکس تو چیزی ندی

یرستمت ز جان دل بگذشت  
دما که بگوک مژده مستم بریت  
با دهری فایده کشتی نکند  
با من ل پندقی نفاق تو چکد  
در پیش شادم و کرم دستش  
آن کند زبان که تند از در پیش  
در دیده بجای خواب آبی پنم  
بگستر آن دست میدستم  
صد جوب منل خود چیزی ندی

آدم نموده بسترنگ آتش عشق  
آرام دل مونس جانم بودی  
کز ابد صد ساله بر بند دستت  
چون لطف دوازده ششی میاید  
امروز نش از آن پرخ نیا بدیا  
کشم که رگم شک بزن چه کسم  
و آنکه که چو ز کس تو خوابم برید  
این غمناک ایدوست که با منی جفا  
سنگی که بدان دهنم زک کزید

چون پای ددان نهادم از سر بگذشت  
رفعی بر آنچه با تو کفتم همه رفت  
در کردن من که پارسای نکند  
تا با تو بگویم که فراق تو چکد  
یعنی جزم نیست و لیکن هستش  
نشیند و فرخ زو چو کون خوش  
اشفته ترا از لطف تو خوابی پنم  
آخر کردی سخت میدستم  
که بر شکست نهند تیزی ندی

محمد الدین همکار شیراز

کویند لبش از شیردان میرسد و خود هم در ضمن ایات در اثبات این معنی کوشیده و بین  
ناب کسوت مفاخرت پوشیده و در دولت سلاطین با بیکه فارس معزز و مکرم و بملک الشرائی  
در آن عهد ستم بوده شاعر غریب و دیوانی اندک دیده شده و از تشارش برخی شغف آید  
محمدانده قزوینی او را از زندگی خواجه بهاء الدین بن صاحب دیوان شمرده است که حاکم صفهان بوده این تصدیقه نیز بر این دلالت  
دارد که از شیراز مسافرت با صفهان نموده و در خدمت او بوده و نام خواجه شمس الدین صاحب دیوان تیرا در تصدیقه است

علی اقی حال این شغفات  
شب و باغ چو برده شستم طریق صواب  
ز آفتاب سپهرم بماند خالی چشم  
سرتنگ چون بر روی آشنش زین  
کیاب شد دم از لب چشم او سخن  
نخواز این فرخ مشربان که تیرار  
دم بقفت چو بر باقی جان وطن  
بیدل کشش طارم کن جبال و سهل  
جواب دارم که خرم این سر بران  
شینه ز حکایات و دیده ز سمر  
سپرده اندیسی ایهامی بی پایان  
ز دل با لم چون سپه لایح ان کعبه  
برم غلامه بدیوان صاحب کوشنوم  
مصون گذارد ذات خاک را در  
ز چرخ آنچه صد در انجم غلات  
کشیده بجهت خنوبت خیلت  
بتعظیم لب تبیک که دیو جابت  
بر اطراف عالم چه سیم باره  
چو فکس روی تو بر تهمان انجم

در مدح صاحب دیوان گویید

وز آفتاب نسیم بماند دیده پیرا	چو دروشام شتاب خضاب که نیست
چنانکه بر رخ آینه بر چکد سیاه	بر آن لب حقیقتش ماند باقی انگ
کسی بیدولی را کز آب گشت بکن	نشست و کف حکایات یاری پر فصل
چنانکه خاک بر هم شد آبدیده خلا	لقیت لیله بلوی بفرقه الاحباب
سرم بگشت چو بر گشتی رخ از کجا	مرا بردی هست در وی تو بسفر
عدیل مجلس خلوت مکن گنج شایب	بگو بر آنچه تودانی کوه حدیث سفر
مکن عتاب کز تو صواب نیست همتا	ببین نیست ز جاب رخ راه سفر
رسیده بروایات و خوانده ز کتا	هروای بیلی محسنون فانی یکتا
برید مانندی بخرای سپایا	شوم در ظلمت این استهان ظلمت نا
بخون بگریم چون جبران ان تورا	بقول صاحب عوت با نوال سخن
ز لفظ صاحب دیوان تو غریب جواب	بمکرم قاطع دید پر خوب عزم دست
مگاه دار و جفای را در آب	هنر که زاز زین و نال هستی من

در مدح صاحب دیوان گویید

رسیده قطب شمالی جیاست	ایمنی نشان با امامی جان
اگر بشود چرخ محضم پیاست	بمرا ز پی آب جوان نوید
اگر بر طوفانی زند کرد بپاست	بصد عدد و کرمائی قیاست

در مدح سعد بن ابابک

ایات اوست  
بجزم بندگی صاحب سپهر کاب  
نکار بسج رخ از چهره بر کوفت شفا  
چو قطره قطره بنم شسته بر غناب  
گست و خواند حکایات دوری از برآ  
بقت هفزه انگ من شد خدا  
مرا به حجت تو میل میل تو بناب  
بکن هر آنچه تو خواهی کن بجز خراب  
خرپ نیست عشاق قطع سهل و خراب  
بلاخ اتق و غذا اعنای عدو با  
بیارگاه یکی آفتاب عالم تاب  
میان دعوت مظلوم و عرش نیست کجا  
بامرافد و خلق کریم و رای صواب  
بلای بال عتاب آید هست پر خراب  
خنی خسرو چرخ در ایهامات  
بذاتم چه خوانم این ایامت  
اگر خضر کج بود نوشد ز جانت  
قیامت شود اشکار از قیامت  
زمانه با بد خویشید و گمانی خست

جهان زده است تا یکی شب این شد  
 ز کرد ما تی بر من بخون ل کبریت  
 چنانکه در صف پیکار سوی قلب مدعا  
 شوی که شبت یکم از دشمنان کجایی  
 تا بر کلت زبیره که همان نشست است  
 کوفی که طوطی است که جوای شکر است  
 بهندوی آنم خنوخ خوم که کوشیا  
 خدام ازین پر جوی بر کشد فریاد  
 اگر زمانه چنین بد نهاد شد بر من  
 کجی خاک تو بر پشت لبی بلا نرسد  
 کجف کرم و بچره بی صورت خوب  
 خدای جاپلان خصلت کاد  
 ترین کده گاه دیو نفس شکن  
 سخت زشت است زرد دیده عقل  
 این یکی خانه است پر ز فریب  
 راد سر روی که بر فراز د قد  
 هر گلی که چمن بسیار اید  
 همه مردم ولی نه مردم سان  
 ای محبت خدای ز بر خیز  
 ای جمال تو روشن گلزار  
 نه چنان ستم ز می عشقت  
 شاه خوبی جمال هو ششنت  
 تا بر حساره تو نسبت یافت  
 شیر قهر تو آه منسین مقلب  
 باسک اندر جوال چون باشم  
 نه چرخ میدهد کام و نه اختر  
 مرا خود داغ عزبت بود در دل  
 ز من کجست یار و سایه ام تیر  
 کجا به سر راه کرد سایه با من  
 چو دریا شست زرف این بکین کور  
 نهانشن دیده را مساره مشتب  
 بنمرد به چهار سب و تمایل  
 یکی در گشته و پی در پی کاه

موقاب زخت میا به جهان خست  
 هر آنکه چشم بر چشم خورشید خست  
 ز دست زشت مبارک خلیقا خست  
 دو نسر مرغ پیک تیر از شیان خست

فرود روی بستای زخت کمال  
 هر آن خدنگ که در جبهه زخت کمال  
 بخت سعاد با یک که سعدا کبر خست  
 بعد عدل تو بر ملک ز کوشه چشم

وله صیبا

یا خیل مورد که دگستان نشسته است  
 کردی مشک بر گل خندان نشسته است

جاننا طای آن خطبنت که چون  
 پیدا کردی بشکر که برخت سلطنت

وله صیبا

کجا خنده مراد و ستان یک نهاد  
 با آنکه اسل تو بنهاد بی عنان نهاد  
 بن صلیم بدیل صابر و به سخت زاد

ولا مجموعی سلامت به شیان بود  
 خدایجان زیران شرقی شمر الدین  
 عروس نک جهان چرخ و کجا

فی الحکمة والموعظة الحسنة

وان یکی گسندیت پر زنگا  
 قامت دلبریت خوش رفتار  
 عارض شادیت خوش گفاه  
 همه صورت ولی نه معنی دار  
 زین بوجلیان بر آرد مار

کس از آن زلف کان نیاید باز  
 پر نقشه که بر زمین روید  
 ای دنیا که عالمی پر شد  
 نه در آن زده و فا و گرم  
 ای بر ایل صورتش بر دم

در مدح خواجه شمس الدین صاحب دیوان

کرم شد آفتاب را بازار  
 با زامر تو آتشین منقار  
 من که با شیر کرده ام پیکار

شمس دین صفت زمین زمان  
 لطف و قهر تو وصل شادی غم  
 من یکی شیر پیشه هنرم

ایضا در مدح صاحب دیوان

چو روز من بود باشن بر بار  
 نه ساحل ید کس از نه سببر  
 بناتش سینه را پیکان خنجر  
 ز اشکال صلیب و سنگ در  
 یکی بر پشته و سر و سر خنجر

چنان گم گشتم اندکوه و دودی  
 در کشتی خیام کشته با خنجر  
 همه که پر از اطلال و هیاه کل  
 بر سر روی و عمری در غم  
 بنوم مرد عزت با چنین زور

بنفشه سایه بر اطراف ابروان خست  
 برین شکرسته دل میش تا توان از خست  
 درین مامش و دانش طلیسان از خست  
 نظر نیار در بر کشته گمان از خست  
 صد که نه داغ بر دل حیران نشسته است  
 خوش بر کنا و چیده حیوان نشسته است  
 دارای همه و حسرت که همان نشسته است  
 زده ستان که زمین شان بی نیاید  
 که بر زده است و حسرت بناده اندیشه  
 که هست خاک در شش صیرت کلاه قبا  
 که تا بچشم نه بندد که مرغ و اما  
 خدرا ای غافلان جاهل دار  
 زین پابان غول مردم خوار  
 غرّه بودن بدین در و زده قرار  
 کس از آن خنکان نشد پدار  
 هست زلف بتی پری حنا  
 از فردا میکان از هشدار  
 نه در این جبهه جیاد و قار  
 و نسر این خزان بر افشار  
 بنده زلف تو نسیم بهار  
 که شوم تا بسا لها هشیار  
 جزا و صیت زلف عنبر بار  
 آنکه باد از سر بر خورده ام  
 هر دو کین تو عین منسبر و دار  
 دیگران ششش شیر بر دیوار  
 نه دل میگردد دم رام و نه دلبر  
 کونم که دشمنان نیست بر سر  
 ز من هم بکسلد زین راه منگر  
 که تقدیرم نیار در راه بر سر  
 خنجر خاشاک او اشجار سپهر  
 نه قیاس نه در بهانش مجاور  
 ز بی برگی نه بر فرق نه در بر  
 خادوم برک عشرت با چنین زور



چو بر کاشتم رخ زان سخن بود  
 بهینه چشمه قیر است کوی  
 جهان صاحب دیوان آفاق  
 بود صود و بدانیش تو درین عالم  
 یکی اسیر تغنی عالم سن ال  
 ندید پیش و پس خیل در هیت دو کوه  
 اگر چه کار خط بر بود بر تو بخت  
 بر ز کوه آرا تا زان شب گشتم دور  
 بگونه دل متفرق نباشد در همت  
 بشکین سبب تا لای لاله  
 بخت ز کت در سحر پیدار  
 بر کانت که دل است محلب  
 بیل اشک مرگ است خون نگ  
 بهشت است او که شد خیاط جسم  
 بر من زمانه که به سحر همه دبال  
 فلک ز دست بتد تیر خود شکل  
 چو رخ چو خوابی از من عبور بر بند پای  
 ای پای میل منت ز نغمه ز کوب  
 از خم او جو طبل نام به سج روی  
 بهیم چون که نیست از نطقه مرام  
 شعری بخوش خدای چون چاشنی اصل  
 دل انشا طه لب با شایسته شب  
 سپهر قدرت و قدر سعد بود بکران  
 ز تاب مهر تو کرد در زمین پاره شعله  
 که عطارد دست روزی صیغه زارند  
 خدا یگان سلاطین آباک اعظم  
 روان حمت و شخص سلال ذت  
 چنان حدش خایف شد که ز غله  
 شب و دایع چو بنود چرخ آید کون  
 بفال است دلم آدم مبارک را  
 ز شوق داعیه اندرون جان به حال  
 ز رخت جستم و نه بهره و ندره نورد  
 ز کرد موگب مخدوم محض و دم ساز

چو بر دهم دل زان سنوبر  
 میان بر تیره چشمه حوز  
 که صاحب طاعت از کنگر  
 اگر لطفش نه پیوستی با جوام

که را جویم که احوالم بدو کوی  
 اگر خورشید کردون نیت بر جان  
 اگر لطفش نه پیوستی با جوام

وله ایضا

مخالفان بغایق موافقان یونان  
 در که چه صعب مغرور بود بر تو نایان  
 کش از سماک ستانیه تا از سپهر  
 چو جان غیشش بگذر خورده ام

هنک تو ز دل طایغان کف وطن  
 اگر ان باشد شق قمر بهت بنی  
 چو جان غیشش بگذر خورده ام

در قسمیه فرماید

بزل فانت که جاز است معلما  
 بدو آه مرگ بر لیت براق

بچاک خیزی آن پستون که  
 بنجاک تم سب حسرو عهد

در شکایت از زمانه و مفاخرت از نب خود گوید

در هر چه خوابی از من از شکست دل  
 ای مست چرخ منقلب بخت تو بر جان  
 در خور ز پشت من شکر شد در اول  
 جریم همین که زاده ام از نسبت حلال  
 کلکی بخت بندگی چو مور خیال

از چشم باز تو خسته کن لقمه ای بوم  
 از مالشی که یافت دلم بر شکیفت  
 وقتی چنین که شاخ گل از خاک بر رسید  
 بهستم ز نسل ساسان ز شکر کین  
 ز رفتی بدیده چشم کس از سر وقت بود

در مدح آباک سعد بن ابوبکر

بوقت آنکه گذاری طایف آمال  
 ازین بگوشد خون در دل ز غایگان

ازین بگوشد خون در دل ز غایگان

وله ایضا

که هست دست دلش که بر کون  
 لذاب بچو فرستد خنده سوی

اشارت نیت ز مرش سخاوت حاتم  
 نه چهره و داری سپری اخلاق

در مدح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان

مذرا دستم و نه محمل در استون  
 برای دیده پیدار بخت کحل خون

نه هیچ انس لم را با نرسد شمس  
 خسته صاحب دیوان شوق غریب

که را گویم که پیغام بدو بود  
 بجایست آفتاب همت کشور  
 عرض پیوند بکستی ز جوهر  
 با تقضای کلام همین حنایق  
 یکی نیل تقبیر مال مرغی  
 خنک تو ز تن عثمان کزید و شاق  
 در از نبود راه فلک بسای بر اق  
 اگر چه هستم مجموع با ز آفاق  
 چو زرق من متفرق همید در زرق  
 پس همین سببست زیر بغلق  
 بخت ابرویت در دلبری طاق  
 بنازک طبعی آن سیکون باق  
 که باشد حسره و از اکمل آفاق  
 بدست او که شدت تمام از راق  
 وز غم بخت خون چو انیم چرخ زال  
 بر سگان کشید سپهر گان مثال  
 و زان شیر ساخته کن طعمه شغال  
 روشش بود بر آینه آینه از صفای  
 طالع نگر که بخت در خشک شد نهال  
 هستم ز صلب کسری و دوده نیال  
 لانا شنیده که کس از کس سوال  
 حورشید افروغ نباشد پس از اول  
 که آفتاب جلالت آسمان جمال  
 ز کوب کرد تو کرد در جهان پانز اول  
 و زان بر آید خون ز دل نخرین مال  
 امیددین حرب آرزوی ملک عجم  
 روایتی است ز درش شجاعت رستم  
 نه خداونداری نظیر در عالم  
 ز روی غیشش مروری طالع همین  
 برای عزم سفر در دل شب کون  
 بفال سعذ در دانه آمد مبرون  
 نه هیچ سکنه تنم را با من شد مسکون  
 بجنب همت عالیش قد کرد و کون

زهی هست دل آیت جو در سیر  
 چو بر گذشته آینه هیچ تکلیف  
 لبان سایه ابرست و کرکش خشنید  
 سپیده دم چو دیدن گرفت می چمن  
 چکان چکان خویش ز کل چار بجز  
 نشست و ناله مرغان بسج خیر گشت  
 مرزاشای آن آهوی ختن ز دل  
 دو بوسه داد مرا از پی سه جام تنزاه  
 بشارتی با مید و اما نابل زمان  
 بدان خدای که صنایع صنعتش از کنی که  
 ز بسکه دیدم ریخ و عاز جوی آم  
 از آن ز شاه می مرغان طول شد سیخ  
 کجا بنفیس سپی هر آید این معنی  
 چیست آن کویر که نیز لایزه در باران  
 همچو باران لیک او از نو خورشید است  
 آسمان و درونک او تابش مشکفام  
 بچو شمعست از صفا و شمع از انصورتی  
 از جان نازل باشد که دیدت ای محب  
 لعنتی عریان که پوشد در کس حلقه  
 کو پرش آب و چو آتش خانه سوز پاره  
 قصه با پر زوز و شرکان بید قشنگان  
 من مبارک نام شده را بر دفع این بلا  
 آن جان بختی که در بار ایستش از زمین  
 با بلند میستی ارد چو قدر خود بلند  
 نه قلعه ماند و نه کنج و نه اسل ماند و نه نسل  
 یاز چشم باید که تا فرو کردید  
 ای چهره تو آینه صنایع خدای  
 بر روی من عارض شاه عدلت  
 دائم حقیقت که همه خلق ترا سپید  
 اکنون که یافت و هر کس خلعت نوبی  
 طبل نوای باریدی بر کشید باز  
 از عدل شاه عدت صاحب ذر جد است  
 جز تخم نیکوئی بجان و نگاشتی

خنی بگلک کف انداختن قافان  
 ز وقت زاری است بجهت فزون

لطیفه ز تو صد سوال بکنند  
 نه حله مانده و نه در حله حله سیلی

وله ایضا

بوزر آنکه گرفت بر غدار سخن  
 گشای گشای سز زلف در زبدا  
 گشت چهره و کل پر که در پیرا  
 دمی بجام بر آید بوی مشک ختن  
 یکی امید سنزای یکی خار شکن  
 بزم بکوب فر قدم فخر زمین  
 بزنگ مختلف آرزو تیاج معدن  
 ز بسکه خودم جام خاز است فتن  
 که یافت فرق خروس شرم بگرن  
 که نفس با طعم در شرح آن بگرن

در مدح آبا بک سعد بن ابوبکر بن زنگی

گاه ریزد بر بدن که شد از شمع  
 تر جان چو دیش در از کوی بی با  
 از لطافت باز نتوان یافتش در پیرا  
 آب را دید یک سوز و چو آتش خانان  
 بر رخ من هر که او را دید کرد خنده  
 بر عیسی دیده بکارم با امان

باشش زود و دایع از چهره دلبر کن  
 گاه لعل از تک او در تاب در کوه چشم  
 او جزین می رود زردم و من می کنم  
 آتشی که آب زاید کی تو از گشش  
 این بخت من لعل اندر نه هر کس  
 سعد بن ابوبکر بن سعد ابابکر بن زنگی

وله ایضا

نه تخت مانده تاج یار مانده خوان  
 خردش کس من نمیزد زرد و طینر

وله ایضا

جان چو کشتاید چون چو کشتی  
 بر روی خلت بد بد نیز کوانی  
 من بسج ندانم که تو از خلق کرانی  
 ایینه همه چیز نماید بجز از جان  
 من هر کجا و ندانم داروی بزم هر  
 ایکنی نمائی که نه در همه سنزایم

وله ایضا

برکت نهاد لاله می از جام تنزاه  
 در کج آنز او من مظلوم تنزاه  
 تو قی چنین که مرده کل احیات داد  
 هر تو با در دل خلق جان خنک

من طعانه علی بن الرعمه

بدین ز تو صد مقال منسلطون  
 نه در حله مانده و نه در حله مانده  
 بقای شادی سرور و اندوه محزون  
 بکف چانه در آمد چان چان بگن  
 شکسته پشت بنفشه ز زلف زنگن  
 ز راه دور بر آید بخت چو جان با تن  
 نشاند قدم آن کار کسیم ز تن  
 بجان دل پس آن زبان کام و دهن  
 ز روی لوح دل من بخت کرد در تن  
 مرا پدید از صد فقرانه در حلق  
 دلم نشود شد از دیدن یار و سکن  
 که روح پاک اهد مرا بجای سخن  
 ز صغرا بختا زردم تا بختن  
 صدمت او در و لیکن باشد از نضر  
 گانه او در خوشید جهان پر از نذر  
 آقا بسش اسبیل ز هر روز از زبان  
 باشد شش ششهای بجز از من عاشق  
 گاه در زلف او شرمند و در بجز جان  
 گاه شش اندر آیتین گاه در زمین  
 چمنه که خانه جسیز چو گنم در پیرا  
 هیچ عاشق را بند شرکان پسرانند جهان  
 آفتابان کار است کسپهری گمان  
 و آن بجز دیکه دولت خیزش است  
 با جوانی دولتی دارد چو بخت خود جوان  
 خاقانای می آید از سر سپیدان  
 بر آن مهران گو سیرت نکوسان  
 تو بسج بجز صورت جان می نمائی  
 تا سبزه خط تو کند در کسپه ای  
 مردی تمامیم که نه در کسپه قرانی  
 نوکت باغ و باغ ز قشال و سوسه  
 با و صبار سبزه و مهای عبوی  
 عوا مانده در دل محمود سنزای  
 یارب که هر چه گاشته زود بدو

از تو دارا شکایتی هست لطیف  
 اگر از شراب باید خواند  
 که چه پیش از تو بود حاتم سطل  
 تو جان داری به نسبت جود  
 پوستینی بجز استم از تو  
 حرمت با تو بود و چنانکه  
 ابری هست میگردست ظاهر  
 در طوس مقام او دینغ است  
 چه شد سال آخر ای مخدوم  
 بعد ده سال حق بر این دعوت  
 کار من بنی خدمت است او دعا  
 دهر و دوران همه ستیمکار  
 نه تو نفس شدی من منعم  
 هست مصراع شعر خواجه نظم  
 ای آن مین و قار که بر آسمان ضل  
 جینی یافتان سخن گفته طیر  
 جمعی که بر این سخن انکار میکنند  
 جمعی ز اهل خطه کاشان کرده اند  
 تفصیل میناویکی شمس بر قمر  
 شعر طبرسی که بر ابد جنس نظم  
 علم رطب اگر چله نذ است در ذوق  
 ایندو جو خصال خوب آدم  
 که شب بندگی سکر و شہوت  
 آنگند هر که در پیش هر از گویت  
 هر چند که شد گرمی باز توست  
 افسانه شرفه شکل است  
 تا کی حرمت بجز پرستی کند  
 در عشق تو کس تاب نیار و خرم

مخاری غریب

دانش ازت انداز هست این چه می بود کم خستادی  
 وله لطیف  
 همچنان ننگه ست و درویشی ما تو اگر ترم از تو از آنک  
 وله لطیف  
 حرمت پوستین تابستان بده ای اجبر پوستیم بن  
 وله لطیف  
 کاجا اثری مردمی نیست که باز سفر کند از آن بوم  
 این قطعه در دیوان او دیده و بنام دیگر هم شنیده شد  
 و اندین پردو بوده ام مردم  
 و آدمی همچنان جوار غلوم  
 نه تو خادم شدی من مخدوم  
 رحمة الله سنانی مرحوم  
 پر شد معدن زمین حطام  
 نه منم عاقل از سنون پیر  
 تو همان با لکی و من ملوک  
 رزق برتست هر چند او کین  
 این قطعه را ساعی از اهل کاشان بجدالدین هم کرده است  
 فی الجمله عقل زخمند و دوی  
 ترجمه کثیر تو پیشانی که بست  
 عبدالدین هم که این قطعه را در جواب نکاشان فرستاده  
 کی بود و جانیست از قد عسکری  
 کی بسچو آفتاب بود در فروغ ما  
 وله رباعیات  
 جانی که صبا نیار و آفتاب  
 هرگز نشوم بهر در کار توست  
 دیوانه و بربانیدل چهل است  
 یاد غم نیستی هستی کز درد  
 در شور کسی تخم کار و خرم  
 نه روی دیدم میسر باشد  
 ای کین چون میری سیم تو سخت  
 بر آنگند رحم کردن است  
 آن عمر که مرگ باشد اندر پان  
 با دشمن با دوست بدت میگویم  
 و پور عثمان بن محمد حکیمی است ما بر و شاعر سیت قادر مداح سلاجقه کرمان از اهل کیم سنائی  
 غزنوی سعید سعد سلمان جرجانی در بدو حال با اسم عثمانی تخلص میکرد بعد محنتاری  
 اختیار نمود و سالها در خدمت ملک اسلان سلجوقی و سلطان ابراهیم غزنوی نیز مدعی  
 میفرموده مشغولی محضری منگوم فرموده با دیوانش در نظر است ولی از کارش نشوی و معذورم و بخیر رضا پیش سرور  
 در مشهوره در قرین و فانیست و بیعت شافت قرب هشتزار پلت از اشعار او دیده شد و این پات کرید

که همه شهر پر فغان است  
 چاه ما پس شرا بنام است  
 تو حاتم بگرمت پیشی  
 ما تو داریم کر جهان پیشی  
 تا زمستان بسیریم در آن  
 پیشتر از آنکه پوستین بان  
 که بخشش که برش کی نیست  
 کا ذروی بی خرمی نیست  
 که من بچ دیده منگوم  
 کستم از پیر مراد دل مخدوم  
 و آسمانها تنگ شد ز نجوم  
 نه توئی خالی از فروغ علوم  
 تو همان حاکمی من محکوم  
 خود اهل احسان شمار خواه بوم  
 ماه خجسته منظره خورشید زوی  
 بهتر می بنمند از اشعار زوی  
 زیر کین گلک تو گلک سخنوری  
 زار باب فضل و عظمت کوی سخنوری  
 ترجمه میناویکی جو بر پری  
 با طرا زوی نزد لاف همی  
 کی بچو جو باشد در نیکوئی پری  
 ای کاشش مرا چناندا دس  
 فرزند ز پشت من نرادی  
 نه روی کسی که دیده باشد رویت  
 ای عهد تو همچو بندش لوار توست  
 روز تو نشود سیر کردن است  
 آن به که خواب با بستی کز درد  
 تا بیچکت دست نذر و خرم  
 روز کاری

کلمه به کلمه از کلام او

کلمه به کلمه از کلام او



روزگار می شسترت از فکره غبیرا  
 کرد نیلوفره آید تا بشوید  
 نیگونی برده ی نیگوبیت بهانای شست  
 ماه رویان بنده گمان کرد چستت پاک  
 دیدم بره آن راه راستین را  
 شانه زده ز لعلش نقش بسته  
 بنشتم از عکس زلف در پیش  
 بر خست یا در بنده کی لک از قباب  
 دل در بیج رخت نه بستم هیچ  
 کردم بخانه پشت و پاید مرا بر روی  
 که خاک شد بر پیش در جبال سنگ  
 بی محبت بر پیش کفشی ز تیغ کوه  
 رفتم بر غزین بر آب آهین  
 شغالی کوه سنده و کلان را با  
 اندوان حقیق نهادم ز تشنگی  
 ز آب تیغ او بگر طردان بوخت  
 ز ماه روزه به ماه من اندام تاب  
 چو دور ما نغذ غاب شکر می شرمی  
 زنده و کفتم بر ساعتی بزلب غیش  
 کوی پیش عمر قندیان چنین کرت  
 نذر پاک جزا در این بوده صبر پاک  
 عالم از ز بهار پر نور است  
 با شعاع کل و مشک و شب  
 در بر پاسبین بر سر کل  
 سرو آزاد از آن کند گشته  
 آنکه در پرده سپاست  
 ای فتنه چون سگند از تیغ کشای  
 بر کوشی ده که فلک بر فراز او  
 آن مسجد چه بود که از کوه جنگل  
 سیلی چنان غلبیم که در کم ز ساقی  
 ای هر گمان گاه فریدون نامدار  
 با خج پیکرانه و باد خلی تعیس  
 اندول که دیدی کشید نور بخش

تا سخن به غنبت دلا در شکر ترا  
 کرد خورشید اندام بر کین تو ترا  
 اگر کور و بان کند سر روز شکر ترا  
 شترن بسنبل تو چو پروکت از بزم ترا  
 لشکر رنگ تو چون گرفت لشکر کاوی ترا  
 جان ای کستان و جانی زنده بود ترا

در مدح سلطان اسلام شاه سلطوقی حکمران کمان

از دشمنان شامت از دودستان  
 که سنگ شد بر کوشش خاک در دست  
 چون مرد و نیمه گشت همی قوی  
 ختم بخد کرمان بر پیشین  
 تمامی یک عمر و شور با کلاه  
 بر یاد زحمت سر و کلاهت چو شتر  
 بر آب کس نگرید بخت او کباب

وله نصیب

بگو نه شکرش گشت شکر بر غیب  
 که با حقیق نباشد ز تشنه کیت خدا  
 گران کنند دل قبله اولوالابن  
 منوره دیدم چون اشکر گشته لبش  
 بطرف گفت گزند به شما امنیت  
 تبارک الله ان کرما بر پیش

وله نصیب فی المدح

عقد کسری نایح فقور است  
 که بدان نام خویش مغرور است  
 مسته چون عروس مسته است  
 کلمستان بی پای کوه است  
 دین خدا که به ز آدای  
 ملک الموت خیر اورا

وله نصیب

سربز آفتابی اندود رخ قبا  
 و یار جای گیر تا نماند آن یار  
 ابری کرد شکر بر پرده اکتند  
 یا برده اجل شد یا برده سپاه

در مدح سلطان کجید

بسبب آندیشش در سخن پر ترا  
 در زمان کینه ترکان از دین شکر ترا  
 تا دم باز برای دوستم و دیگر ترا  
 پیش خورشید خداوندنم بم کس ترا  
 از باد به پا لورده و کبیسین را  
 آن فالیش بر شکیخ و چین را  
 بزلف در حش بریم آن این را  
 ضمرن اندام خال من از کتاب  
 با کس حدیث از او کفتم بیسج باب  
 را دم چنانکه از نوی او یک کشته خطاب  
 چون کل شکسته نشان بی آداب  
 طوطی می بدید شد از پیشه غراب  
 آهین تی قوت دشمن می شد تاب  
 در تل بر و بگوری دم از خطاب  
 اورا معزونی دین از فلک خطاب  
 نکت از آنکس نسل برده می مداب  
 غایبش آتش خضار آبدار باب  
 دلم بدخت چو با اشکر شکسته کباب  
 که روزه نشکند از کام تر کنی بکباب  
 که مرغ زین البت با شکر کنی  
 ز مشکنا بجزا در دست که بر باب  
 بوستان انجمن کج حور است  
 از بها سایه زمین دور است  
 بر طراد کس و سخت صفور است  
 خدمت جاه خواجه منصور است  
 به نیابت حشسته نشور است  
 بر بسته پیش لشکر با جوج رکب در  
 گذشت تا نتو است از نفوم زینا  
 بر سرق آنکوه بیارید ز لقا  
 یا خسته همین شد یا بسته سیا  
 تا که شاه یافته خستوان نزار  
 با بزل پهنایت و با کج پشمار  
 باید گفت که دیدی بر ستار

از بدنه که مشه به آفاق پرورم  
 جزا شاه شرق و شهنشاه بجز  
 جشن و نور و دیند شادی بسیار  
 شب و روز از می شادی و سماج و دلبر  
 کاه در جلوه بگردن و سمان چمن  
 کرت از بل کم شده بوس این روزی چند  
 از زاریت شده پوست بر اندیشنگ  
 دل آه تا فدا تا فدا زلفین می است  
 سخن و پیش و سخن کن اندر تباب  
 آن چه که هست کرد و به با کرد و  
 ایستد ساکن چون لقطه پر کار و رسم  
 به او تیر و بروی که رسا آمد و زر که  
 لب گایز پر طلوع است و دوری خوش نظره  
 چونست آتش از کلین چرا کرد و سوز  
 فوازش پرند از عکس و نقش کل اشغال  
 رخ مشکوف کون باغ زیر یک زنگاری  
 مرا ج تو بر جانست دزدان بکران بس  
 اگر کرد بر نور سایه ستولی  
 مراد شک تو کا فربد میدار شک  
 بدینغیزی سر روی بود سیری گل  
 چیت آن چرخ که باشد برده کوه و در  
 هست بروی آفتاب ماه است  
 که بود سوزند کاشی طراز اشباب از بر  
 سرش چون است روی اشک و کوی  
 بی که نیست از و جز دانه دیده بجا  
 چو ما کرده رخ شیش و طلق و اند  
 نهان کنند بر کان چشمش از بند  
 ز یک چشمش دندان چهره بر بسته  
 عیان نمود به تصحیف نام مردی  
 چشم خرم تو خرم تو آتشین است  
 ای بخند و بوس جگر تو و نگر  
 جود و با دم چشت اشک رخ من  
 شاهان گشت کسوت صحرای کویا

وز خانه که مشه به ایام پرکار  
 سلطان صند بنزاجان و شیر

از در که رفت سپاه سپهر  
 شایع از دلیری آزاد کی ده

وله صیبا

بنود خوب تیستی است لب کوشنگ  
 کا و در پرده بخت زدن کلزای  
 کوشن می نموده آن طبع ششمان  
 شاید خشک شود پوست بر اندام  
 در نه چون لطف بتان شش جرات  
 قلم و تیش شاکر کس و فتح شکار  
 آن چه تیغت کر آن جان خون کرد

دا من بقیع بر لاله بر اندازد باد  
 افسر خوشش محفل کند اکنون کوشن  
 آن کان پشت که بر خلق و برین زانوش  
 اوستان اکنون با معنی و لفظ چه  
 همه اندام زیانست و بعد کوی  
 آن حشمت چندان تو افسر خیز  
 انگشش می خرم که بود در دور

وله صیبا

رفیقا که با گرد آن با زین کم کرد  
 شکم و در شیم است پشت کو در  
 عباد از خاک زایل شد چرا باشد  
 برش سپهر از دودش کو در  
 بت رویت آلود باغ مزین

چو بر بیت آفتاب از بخود رنگگون  
 شاد استش و درخ چمانا رفت بر با  
 کواخز زده الماس در کو هر مرد  
 بر این آذ چرخش باشد کف آذ با  
 چنانا شیر می ده است بیخ سبک

وله صیبا

چرا شب تو می یک ستر در نور  
 ترا بر غم من آیت مشک با کافر  
 بجان فروری می بلبری حور

حنوف بر بوی ماه زین سایه خاک  
 ترا ز لعل کعبه دید که بر منظوم  
 بر پیدانی معرو فی و من غم تو

فی الغر

از میسرین پیش کل مهر نو شکار  
 چا قلب چون باش باو شیطان  
 پای چن تخت میلمان بر و کون

او به نخلش کجوز است در طرائی  
 چون بانان که شمشیر چو پیران  
 سیرانند ز یاد و دوار بار با سیر

ایضاً فی الغر

گرفته دیده بندگان و جموع  
 گزوه بخلق جهان اوصد بنار زبر  
 فرود شمر دیک گشت خواجده

مردوست شده زیر هر دو سر  
 فرود شمر دیک گشت خواجده

فی المصاح

ای طبع زلف شکر تو و سحر  
 چون کل با دم کرد و نه سر  
 با جانده طبع رومی شد آشکار

غمزه جادوت کرد افسانی  
 معی و دونا خرقه از بریا قوت  
 سیاب بود برف که چون افت از بکا

پیش که بنده بو سپهر سپا  
 ده جنگ چون علی بکف خشم و آفتاب  
 لاله جنت را خیز آن می کالی بیای  
 گوشه بود غم غم سپهر فرد کیر دغا  
 که خوشش وضع کند اکنون کس  
 ساخته در هم دیترو بدقت دنیا  
 دست آن صلح با طره و زلف طرار  
 بر زبانی زار در دمت صاحب کف  
 آری افکنده آن شاخ که پیش در با  
 انگشش منی تمکین که بود جای قرار  
 دایره سازد بر خاک چو پیش کار  
 زمین از روی میخ تند است سیکون  
 فرود مرد و با ز آمد بعات گشته گستر  
 یکی لعل خاتم رخ رویا قوت شب گستر  
 به سیمین حض در بسته و سمان آرز  
 از زهر بهر شیره است و بهری آه  
 که در یاد زنده در قهر و خاشاک آرد  
 حنوف تو از سایه همسر و بخور  
 مراد خراج بیاید تو گشور  
 بسی خاند که کردم به پیدی مشهور  
 آلت فلش شیت جانی بود شرف  
 چون قیقه برج سپسی بر جایی شپار  
 چون مردمان با حساب است چو شایان  
 ساکن اندر ظل او خورشید یک شیار  
 دماغ چروی مع دیده چون آن کجا  
 نهان با بد چو دندان از سر و نا  
 و هند زو ملکان هر جزوه از نهان  
 حساب است در دار ستاره بسیار  
 گرفت زین قبل انگشت خواجده را کجا  
 بگرد هم تو خرم تو آه استین یوار  
 تا بخدا آورد و مار زلف ترا سر  
 و بخت لبی ده که بای من اختر  
 شکر و دومی از صافی بر لاله زار

لسان گمان نبود که از کو هر بلور  
 چون خرد سپهر کند ای بوج خوش  
 بیل کوش دست رساید پیام دوست  
 ای متری که از خرد و عقدا دست  
 اکنون غم خدمتت این بر سره باشد  
 اسب از بل نعل مستام از شرف  
 ای کارگر با یک بستیاقوت سار  
 سیم در می میان در دانه باقوت سنج  
 اخاب چرخ نوری شهاب بنار بخش  
 مشتری وئی و کوئی عاشقی بر روی پیش  
 سوسن ز تریج آری ز دل سپهر زمین  
 و برادست از زبان لبلان در نشان  
 یا نیر خاشاکه عشارشی کا نیر بنامش  
 شمس طلت شاه و شاهنشا به بوی آنکه هست  
 رهنم کوم که محل در ای حکم و امر او  
 تحت حمله صورت مردان بنیادید بنیل  
 پروان چو موسی نشیب رو نیل  
 از میان غاموح خون بر آواز می گوید  
 مرکب از نامون بگردن بن زرد که بخت  
 بدان که با یک سپرخ چهره  
 زمین چمن ترا دید صد در زمانه  
 ستاک در خانش نفس معین  
 چو خصانت محمور شد شاخ ز کس  
 سباز اندین جشم زوز بر زمی  
 نعل در مرید جانان سببر و کافور  
 آن کان بقره است این یقین لغزب  
 شلب و دندان خطه و حاضر لادن  
 آن زهری تکی زهت این نوشی جان سبزا  
 سیند کسین تمدن خطه لغزین او  
 نادر سیم و سنبل دشت او با شدلی  
 بعون طالع مسعود سنی نیک اختر  
 گذشت و شد هر طرف دشت از پر  
 پروا بخت و بخت آتش کل اندر خاک

پیروز و خوشش آید و باقوت آید  
 لا بد بدل شود همه احوال در کار  
 از مرغزار شیر ز آهنگ غار کرد  
 حوران باغ از کندار نشا طرد

وله نصیحا  
 بر فرق دانش افزور دست یون  
 اسب کستام و جانده بر تو برده

فی اللغة والممدح الامیر عبدالدوله  
 شهنشاه فاجسر و الدلیلی کوید

شبلید کل گذاری خیزان لاله سا  
 زان چه رویان سپی آینه باشد یون  
 بخت سینین اکنی کا و ستر زین  
 چون تیغت از جان پهلان شد شکا  
 و صف هر دین بدیدی من دور و کار  
 بری خلق نوری شمشیر شمشیر یوزکا  
 آق نهشت این بخت آن بخت  
 کرد میدان چرخ گردان فرو شو قیاب  
 کشتگان در خون چستان در میان لاله  
 و ز مسام که سپهر خون فرد زین

فی الممدح

ز خرد با آسمان شد برابر  
 جوای کلستانش جان مقصور  
 بصحرای پاست پشترانی  
 چو رسم تو سر و درویش فرین  
 بجو آه آن پانیده کی آب چون

قصیده مصنوعه در مدح سلطان کهنه  
 بعضی از آن این است

آن کان این یقین آن بخت این جبار  
 این نوری چخانت آن ناری شبار  
 آن چو بخت این چو بخت این چو بخت  
 آن چو بخت این چو بخت این چو بخت

در مدح عماد الدوله منصور بن سعید

صبا بخت و بخت آبی در جبر  
 کز آنکه هست بهر باغ در دانه نشا

کر که دید لاله چو اطلالم سببر  
 لبها چشمهای پر خنده و خفا  
 کلین چشم باری نماید خیال بار  
 در آخورد خزان و بخت اندر شرف  
 اصل از چهار نسیم بلند بنگوا  
 کسرت بخت و دولت تا آید پودوتا  
 آتش سبزه خانی سبزه آتش بخار  
 در داری کلوی در زبان ندان  
 کرده بجز سبزه از یکبار و لعل آید بار  
 چون اندر خنده آبی چون بچشم می بار  
 چون نیش اندر دانه آبی خوش اندر کما  
 شد خنده بخت تن گذار و بخت چکان  
 خد شمشیرش فای جزو آن که زار  
 بر محل در ای حکم و امر او در دار  
 چون کند نیل و فرزند مغر خنک کسار  
 مرکبان کوئی نرسنگا نند بر دیدگان  
 خاک را خیری کنی زان بر نیاک سبزه کار  
 چا خضر ز چا خضریت رفته باد اندر چا  
 ناصح از ایوان کیوان حاصله از سبزه بار  
 رخ درستان کج باقوت احمد  
 بمینوشش نیاست پر کو هر تر  
 چه خلق تو باد و در آتش سطر  
 بنوشش آن جاننده کی آب کوثر  
 که حبه شش ز خوبی ندوسه بر  
 آن کالنت این یقین است آن شربت  
 آن بخت بر شکوه است این جبار چکا  
 آن زهری تکی زهت این نوشی جان سبزا  
 آن ندر بر این نوشش آن نوز و زین  
 آن چو بخت این چو بخت این چو بخت  
 آن چو بخت این چو بخت این چو بخت  
 سپاه باد خزان سبزی باغ کرد کرد  
 وزیده شد همه ارکان باغ از دوزخ  
 کز آنکه هست بهر باغ در دانه نشا



طریق حبت نماند طهور سوی چمن  
 سزد که یاد کند طبل از وصال سیا  
 بطور غیبی جوشن اندازن حضرت  
 شکست آمد بخت از دوروی سبب زدند  
 اگر ندیدی پسر جوان وی طبع  
 عا در دولت منصورین میدک هست  
 زهی سزود و شجاعت ز دستبرد تو  
 فرج که با لطفم و تر خلق تو نیست  
 چه باروان مبارز طبعه در میدان  
 زبان مع تو بر گشته در دهان فصاحت  
 زیر پات یکی با پای خاک در تک  
 چو از بسکندارینت تمش از پونا  
 بهار میش تو وجود تو در آن باران  
 چون بقوت اسلام و نصرت دود  
 مدح بود مراد پسر و سخن سوسن  
 تن از تکلف انجام راه مست و عین  
 نه پشت روی مگر سوی او کردن روی  
 سطر کردن آگنده ران پس کفیل  
 ز کوشش کردن از دست زمیند  
 ز جای جستن او دیدم و ندیدم سپش  
 چو آفتاب غنا از یا ختر بر تافت  
 زنده که هوشم صد آسمان شمشیر  
 حوره از بر که انجان نمود مرا  
 معلوم او پر سیخ را بیخوت چنگ  
 بیرون من شین ز دشت گو که اولی رخ  
 خیال آشت تا یک در چشم منست  
 ز ایستادن انجم در چشم حرد  
 من از خیر شب چرخ شده ز کوش  
 میان روز و شب آفتابک آتش و باد  
 شود که سوار آب خاک و سنگ هوا  
 ز خاک تیره کنی زده خواه را با لین  
 اگر کند کنه ساعت از زور حجاب  
 نه زدیگر گسترده باشی اندر خون

طواف کرد نیار در جوشش که در  
 سزد که نوح کند زان در فراق  
 که بود نیلی چون لاجورد و نیلوفر  
 شکست باشد لایک دوروی یکس  
 بچشم حیرت بر چهره ترخ نکر  
 نظام ملک تو ام پدی فخر بشر  
 ضعی که رفته بزرگی با یکاه گونستر  
 بر دست یک آب و گوهر و عنبر  
 کند حدیث اجل خنجر زبان آور  
 کشتا شست تو بر بسته را پیش قدم  
 تنگ آنگشته در آب و در آند  
 چو انبار درینت فعلش از فکر  
 بشت بزم تو دست تو در آن کوش

ز باغ رازند و کم شود چشم چشم  
 صبا بر تپ و شجر مور کین و بنود  
 چرا تو یکتا کنی ز خون همی بدن  
 آفرینی از روزنگ در چو جان داد  
 بد و سپرد سودا سه یا چهار کارگان  
 سخن شریف نشد از زنیافت  
 دو تا شد از سبب بخشش تو شبت نیا  
 برو نشود ز دوروی فلک کجای دو  
 چو با بر کرد کشتا و خندک چون بران  
 برده که کوش از خلقت دو کوش بهما  
 سبک کنی که کرد در دستم او پیدا  
 شبان تا زود و سوخته عدو چون  
 کنی نشاء عشا دی پا در از فرزند

در مدح سلطان سلجوقی حکمران گمان

بنو چاره بنجر حیرتین از دلبر  
 بلند قامت کویار سوی که چنگ  
 که آن فصل و کمان بدیند و کند سپر  
 که کوه کوهان که میسرید یکر در  
 ز نام او در بر تاقم سوی خاور  
 ز نوک خورشید حرق از دریا نشتر  
 که آسمان از آسبب آن سوخت  
 شد از پریدن محروم تا که حشر  
 چنانکه با وجودی زین بجز در بر  
 که آسمان از در بجز قیر بود در  
 چنان نمود که بگشت چرخ را هوا  
 چو از عقب او برود دید بسته  
 موافقت بود از مار و شود زور  
 بود ز گشته و خون شست و خوار  
 ز خون بسته کنی جنگ جوئی بسته  
 ز هرل نشود اندول حجاب سطر  
 بدان او پیکر خنجره بدین کستر

بخو استم ز مجز مجازه آورد  
 دوید ما ز در پیش شهای میزاید  
 چو با پای بکوهان و در آورد  
 بی برادر ترش ز پای رفت چو تیر  
 ره می پیش گرفتیم که از خفاقت  
 ز بس بلند بالای کوه و کوه  
 مجال بسته او دیده رانند محو  
 سخت بار که هر دره که زشت  
 لبان تا در صبح پیکش اند که  
 شینی کوی شمشیر بسته بود در دم  
 صراط بود که راه که کشتان فلک  
 نه بفرنگ فرزاق گری در دل  
 در آن مصاف که در حین غلبه  
 فلک بود مستحیر ز شور شش عالم  
 کفار خانه کنی خمار و بکده کسا  
 هنوز نمانده خاکی فصل سبک گرم  
 بشی چرخ و بلطف بود صورت

نه زانغ از چمن یکس بد نفر ز نفر  
 که آب از شد پوشیده و بر پشته  
 اگر سر سر کلزار هست چون شتر  
 که او نمود چو یک نیم سنگ ز قمر  
 ز خاک ز روزگان نشسته و ز بجر در  
 خرد عیونش دانا از بخت اثر  
 توی شیدار قبل دولت تو دست نهر  
 اگر زینره تو سازد آسمان محور  
 چو برق خنجر و نعره و لیر چون تند  
 سرشته سم تو در صورت دودید  
 اگر شافت بر پشت چشم خفته کند  
 سپهر تو بر پشت او چو چشمه خور  
 شوی سیل خرم چو عاقبت از لب  
 ز بر خدمت بستم که بزم سفر  
 امین بود مرا چهره و خرد پا بود  
 دل از تافت چو ان یازیر زور  
 یکی سیونی صحرانورد و کوه سپر  
 دوید از گفتش بر کهای سینبر  
 ز جای حبت آن پای کوه سپر  
 شکست نیست که در پای تیر باشد  
 بر و نکتش فلک تاش من بگشت  
 عجب که بسته نشد را که بند اخضر  
 مصیقت مشا و هم رانند که گذر  
 ز هول او در آن پس چند شد  
 هزار بار بر و ن آما در میان حسد  
 که هیچگونه ز فرزای آن نبود خبر  
 کنه کار که بروی عیب که کرد  
 نه خیر هیچ خداوند نمنی در سر  
 فرود نشیند که بر بفر پیر  
 زمین شود مستحک ز چنین لشکر  
 ز پاره پاره سلاح و ز کوه که صوت  
 هنوز نمانده موسی ز خوبی بقی  
 بلع برق بفعال حجاب و لون خنجر

نموده باشد اگر یاد او کند یا بوج  
 بی بدشردم صفات نرم ترا  
 دی غلامی یدم اندر او چون بنی  
 رخ چون آب شیرین رخ خندان من  
 سلمان گشتن این که چشم نامسلمان  
 دلم بر گشته هرست دست عشق ازین  
 در بیخاروی من دی سینه زور پیدا  
 شجاعت گوید بدست تیغ نیزه چرخ  
 بارک نام با قوت آن نامسلمان  
 بسا که زین دشمن هیچ یاید جان تن  
 شایخی که واید بودی هر منور شس  
 بر شاخ سیب کوشی ز اول بلور بود  
 دشا دگشت نازک از خضران باغ  
 گر نیت آب نشش پذیرد پس پیا  
 چون بلخ را بگونه پیمار دید بر  
 روح بانام کس نکرده جنت  
 نه هر انکو بود بصورت مرد  
 پیش رستاره استین چه کنی  
 تا چون شاعریش بستاید  
 پو شاه شرق مشرف شود بیخ  
 مظفر آمد بر کردش مانده فلک  
 دیانت علمار ابد و گسند دست  
 کسی با تو تن اند نداده بود صلح  
 مگر ستاره و کرده در خرم و خرم توام  
 بیزبانی فتح از جسته ماه صیام  
 جانستانی کا ندر جهان نهرت او  
 درین راه منزه هرسان و فغان  
 در آن ناختریدی مگرشان آغاز  
 اگر تکب کردن اجار شش بودی  
 ابری بر آزار لب دریا سپیده دم  
 چون نیکیان جادو بر شد سوی هوا  
 پولاد هم کشیدی بی بهار و باز  
 بستان پادشاه شود اکنون کجایم

بریده کرد و صد جای ستم کند  
 بدور رسیدم و خوشند مدد دوزخ

نخست روز که برکان او که شفت  
 پیش تر تو بر تن چو پوست چو جوشن

وله صیبا

لب چو لعل اندر نبات و پرچم از جوی  
 دست باز چون بلور و عافیت ازین

چو در  
 دست باز چون بلور و عافیت ازین

وله صیبا

بمیرتسم که گراید سوی چرخ  
 مگر بر روی من نماندش بگرانش  
 مرده که هر بگردد طبعش  
 که در دیده ز مردش می باشد موه  
 در نهایت که آنکس می لید بر شش

بمانا یکدل اندر شهر سالانت  
 دلم بر دوس از دوش پیمان ختم کن  
 کبودی تیغ در رخ من زردی بود  
 زمین جزیری باس بر نیلی ملک کرد  
 چنان پشاه خدایت کا نده جنگ برآ

در مدح وزیر سلطان کشفه

هر با بدوشش کند باد از شش  
 از علم سفید بگسترده بشش

چون ل گرفت بچ زرز از شتاب  
 در دیشش باغ و نکر تا چگون کرد

وله صیبا

باید شش اند مرد با اخلاق  
 در درونش قی شد و بخل و نفاق  
 بر طریق وجوب استحقاق

در کتابت بکند که ماند  
 مرد باید در اندرون است  
 چون ایم خدا یگان علم

در مدح وزیر سلطان کشفه

نذیه بود که ناگاه جان بدید  
 که حال هر دو بر دست از فساد و خیل

چو دیدم تو در اول خیشش کشت بل  
 زادی ز عمل آفتاب ندر از خاک

در مدح سلطان اسکان

درین ز یافتن مال سودان بجام  
 رسیده بودی امر از فغان

کنون شام خبر شد که او بصبح رسید  
 بگشسته بیکان شه نیاب جان

وله صیبا

دآورد چند گشتی که بزرگنجیم  
 پولاد گشته هر چه کنون کشیدیم  
 آن جام کشش بلا توان کرد ششم

آورد چند که نه قصاید پیکران  
 کوئی خدی عالمی افتره افزید  
 ننگت اگر بخت این فصل خوانم

بریده ساخت شب روز از یکدیگر  
 بزخم که ز تو بر سر چه موی چه مغز  
 که ز بدن کل بود مشک و از روی دوست  
 زلف بار و چون گل غنچه و بالا چو  
 بنوک او که ترکان که ز بدست نجاش  
 بد نصورت که روز هید من دیدم بیدش  
 اگر زردان دل بر دن نکره اندیشش  
 نماید چون زبانت می آب گلستانش  
 اگر از حلقه کجی کند در عرب عرابش  
 درون رخ سپهر بختش تک خونانش  
 بی مهر و کرمه و عود لاغزش  
 عتاب کند در لعل مزور شش  
 و بیگ یل نشتاری وی صفتش  
 از در او چو زرشده خنار مار شش  
 باد خزان به ولت خواجه تو انگرش  
 تا کرد در براد مرد س طاق  
 شکل زاق صورت زاق  
 پیدا بار باشد و اخلاق  
 احمد بن محمد اسحاق  
 حیدر بدلی زار کا هند  
 مگر بگنیت عایش داغ کرد کفل  
 کفایت وز زار ابد و ز منده شل  
 فتن گسستریوم فعدیوم اذل  
 اگر نه رای تو کردی آفتاب عمل  
 زمانه شاه زمین نوید از در پیام  
 همی که از دشت و بیسی کند ارد کام  
 چو بیختران همه بر فتنه سپهر سام  
 ز صبح تیغ بدل کرد روز خشم شام  
 از آن همین جانش اندر سیر ساخت تمام  
 نامش در بوی خندان نام او درم  
 و آورد صد بلر در دهای بی رسم  
 دان عالم وجود شد از رفت می هم  
 می با صبح دار و بهادست قدم

خاطر تو میزبانان دولت افلاک  
 کل کنند بی گنفت ز خاک تخرک  
 روی بدگاه شاه شتر و نهان  
 خدای او دو ملک تمام زاد و نظام  
 یکی بخدمت سلطو قیان رسید بغیر  
 مجاور در او بود بخت فایده بخش  
 تر از بشارت بادای لایت کران  
 سپه بکشور هندوستان کشید غزوه  
 همی بجای عیاشی بود انور و سبک  
 بسجده خاک پیوسته ماه زیت ازی  
 بنارس سال ز باران بدوزیان رسد  
 ملوک زار رسیدن بدگسته امید  
 ز دخل کوفی سیم هست شاخشان سبار  
 سرلوک جهان نیشاط خرد براند  
 ز خلق کردن سیرت خاک اده خون  
 دلیل معجزه نوح بود خورشاه  
 ترا جهان دو شاه بزرگ مودت است  
 خدایکاماده شطرا دولت تو  
 ز بهر بخشش بی منتهای تو خورشید  
 سر سال ملک است کسر فرودین  
 آن لبی که از ارشش کان من کرد زهر  
 هم باز با دود و چاه و شکر مزوج  
 لب عیفتی که بود مایه نوز خورشید  
 مانسرد و دین پانزشت آورده است  
 چون در پیکر برام بشاخ بادام  
 یوسف یعقوب آن اصل که قبله ملک  
 تفت بر شش را چون ماه معین باشد سنگ  
 چون بزود بعد نصیب تو بهند طبل  
 خاطر ملک اگر پس تو یاید بجان  
 آب سوزان هوای آتش با زان لکاس  
 ز تاب بخت او آب زاید زیارت  
 ز کربیه و شمشیر گلگانه بخند عقل  
 سپه راه مجرب است وزی او عجاز

وله صبا

مل کنندی لبست ز جام بزم  
 از میان خدمت است و از دستم  
 نسر فلک بسکند ز حشمت تو پر  
 جت که در اند خصال تو به فکر

وله صبا

یکی بدولت طغاج خان سیده  
 هم او سپهر شرف بود پیشوای سید

در مدح سلطان رسلان سلجوقی  
 حکمران کرمان گنفت

چنانکه گفتند قاضی و مجاز  
 اگر بجای شریک افتد از هو سندان  
 سپاه را کبک از بد بوده توان  
 ز خرج کوفی ز دست بکشان بخران  
 بغرم نصرت سلام و قوت ایمان  
 بقتل مردان بنشاند مرکز از جوان  
 همی نمود ز طوفان بکافران بان  
 که یافت دوران اندمان دوران  
 زمین خرابی در انباده بود ز بهان  
 زنده ز کندی که ز نوید اندرگان  
 خبر رسید که اندر نوا می بکار  
 بر او ز کشور سلام ناکد شت صد  
 زیادت از دوزخ و چهار صد هزار  
 در او قرار گرفته است صد هزار سوار  
 حصار بسته و تخته را بکند و سوار  
 سر نشان همه در پای کجا سودند  
 بهندار حکما کرد و در طوفان با  
 یکی ز سلطان محمود و سونات کشای  
 کنون ز شاخ بجای شکوه خیزد  
 نخل شد از تو که در صد هزار سال است

در مدح شمس الوزرا قطب الدین  
 یوسف بن یعقوب کوی

می ر حقیقی بود پرده روی پوین  
 تا به بند همه اطراف حسن آذین  
 چون در انجم سیرین بیک سیرین  
 صاحب عادل شمس الوزرا قطب الدین  
 افشرد حش او چون سنگ بده معین  
 چون بر انداز رخای تو بچین آید این  
 و دیده رضوان که خلق تو بچین  
 خون سوزند ز زان با به نور زین  
 نقره دارد که از شاخ شود سیم سلب  
 باغ چون خلد شود کلین چون را  
 حرم او بر سپه نازد بر لب کند  
 ظلم را نمی تو برید به خنجر خنجر  
 بی روان اید سوزند ز بهرین  
 آن تیغ تو کند سلسله با می غنای

در مدح وزیر گنفت

زمانه مایه دولت فضل او بکار  
 بفرود حمت او چون دولت خاندان

طالع تو ما ده سعادت اجکم  
 شیر فلک در کشد ز بهت تو دم  
 دید که یار و کمال تو به تو ستم  
 یکی جلال زیران یکی رضی انام  
 هم اینجان کالست و افتاب کرام  
 موافق دل اینست چرخ آینه قام  
 بقنانه شاه از دیار هندستان  
 برای دشمن تدبیر بود بخت جوان  
 چنانکه پیش کابشن زمین بود کران  
 سر حصاری کرده است با تبار قران  
 در او بنزد کس از هستی خدای جان  
 بگرد او همه خوشتر است چو بستان  
 چو میل است و تنگ زنده شیران  
 ز شهر و دشتش کلار کرده تشنگان  
 بزر چتر کوفنا ز خویش خفته ستان  
 از این خبر بر ایشان دست شد طوفان  
 یکی ز سلطان او در خالده تستان  
 بجای کسبزه و لاله ز مرد و مرجان  
 بزد نهادن کیروزه بخشش تو توان  
 خیزه پیش آرمی تلخ و بان شیرین  
 دان می که حشمتش آرمی چو کین  
 هم می از قالیه و منبر و کافور عین  
 نا بخوابیم زدی کین در منبر دین  
 نافه دارد که از باه شود سنگ آکین  
 آب چون کوب بر روی زمین چون  
 غرم او بر کند عا و کبک آکین  
 منتدرا غرم تو بخشید بسکین بسکین  
 جان زود و بد شکل ستر کبک اند چین  
 این گلک تو کند فالیه حور العین  
 لاله شمشیر و سمن نشتر و سوسن نوین  
 بغال خدمت او لاله روی یاز زندان  
 ز خنده مه بخوق او بگرد جان  
 خردش او دانست خنجر تبتیان



نشان لطفش می العظام و دریم  
 قبا فی نفس تو و کسوت بی جاس  
 بود بهشت عمر شد حدیث خلعت  
 چو کردی آغاز اکل نقد از خطبه  
 کنون بهر تو که هستد اکن شایه  
 شاخ مرصع شد از جواهر الوان  
 ابر کرمای گل بسفت همانا  
 حوض نیلوفر و چین ز گل سنج  
 بود گل تا شکفته بر صفت دل  
 رنگ چو خوردن گرفت لاله خندک  
 باغ چو میدان آنگینه شد از خود  
 اجیل آغاز کرد لبسل بر گل  
 چون شهبی است مغزار بدریا  
 باغ زابرا آن حال نیت که سندی  
 در پی با در رسید بزودی  
 وزن بندخت درخت از دم و نه  
 نظم تو با عنیت و آن بهشت نیست  
 بر اهل سخن تنگ ماند میدان  
 هر طبع که بر بحر بود فاده  
 خاطر بزودی همی به معنی  
 چون جزو بگل باز شد معانی  
 آنچه خج که هر صبح دم بر آرد  
 ابر بهر شش با بدید کوشه  
 چون بچ پانشر کشار ادوی  
 ای کنج ایادی بهشت کردی  
 هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت  
 کز تو گویند در چهار مغفر  
 افتد اهل کور گشته دیده  
 با تیر تو پیشی کند بر فتن  
 سولیش عرق بر عدو بگریه  
 هر یک گشت همیشه چون کت  
 چگونه بود که دو شش اندر آید آن چمن  
 بزنگ آهن مصقول و آب کبود

نیوه سخلش تمل من علیها فان  
 بهر اوست امید سعادت به پیش

وله ایضا

بخاک فارس فرد مرد آرد بر زمین  
 سخن شناسان از لذت خصم  
 زمین کعبه بحراب مسجد غزین  
 ایک بنرد تو میدان مرد خالی

در مدح فرزند سپهسالار سلطان کوی

باز چه شکست کشت بر منت جان  
 شش نه قبول کرده در دزدان  
 بر کنگره ز یاد تخت سلیمان  
 چون بنفشه بید حالت در میان  
 لاله با طراف او برست چو مرجان  
 از سپر که خدای شکر سلطان  
 که چو در آتش اهار رسید به سوزان  
 میزان پیکار ماند و وزان حیران  
 خاطر چون آسمان آرزو سوزان  
 پر که شب چراغ شد که کوه  
 آهوار بسکه بر ریاحین غلطه  
 در مرغ در کشید سرو چو بلخس  
 شب چه شب بگن غفران چو کوه  
 کوهی در پیش آفتاب نهادند  
 مغز را با علم حضرت غزین  
 آری ماه مینر بر فلک پیر  
 چشمه چو نشید اگر ز تو بودی  
 جسم لطیف است آب و در کوشه

در مدح امیر مسعود سعد سلمان چو جانی شاعر  
 و ندیم و سرور سلطان ابراهیم غزنوی

ز می خاطر مسعود سعد سلمان  
 خورشید کمال از در کریان  
 بحر سخنش با بدید پایان  
 در بار شود بارگاه سلطان  
 بزم اهل از سخنای احسان  
 شد نامه تر تحفه خراسان  
 تیغ تو بر دهنه قهار خفگان  
 خیزد اجل تیر کرده دندان  
 آن پایگان تیر کوشش پیکان  
 چون دیده عاشق ز درد چو آن  
 خالیش ز پنی ز خون چو آن  
 مخدوم سخن پروران مجلس  
 تیز از تسلیم تیر قامت او  
 در باغ بهار نشای خسرو  
 طبعش بفرج به سزار دیبا  
 کم کرد عطای تو نام حاتم  
 اشعار ترا در جهان گرفتن  
 وقتی که بر در کز قوت دل  
 شبید ز تو آرزو فرزندین  
 در خشم ستان تو خایده آهن  
 در با بودت دگف آن فرود  
 از کفر چه هند صاف کردی

در مدح خواجه سعدی گوید

ز کین اوست نیرب نخست کین  
 چو جا به مهیت که بنزد که آیدین  
 ز تار ما ش حد بر ذلف حور این  
 همی گنند بهر گذشته بر نفرین  
 چو شیر بنزد و باه در در عین  
 شیخ تل با قوت شد لاله نمان  
 خورده ای کس کشت قطره باران  
 کوهش با برکت و کان بخشان  
 چون که مد پیل خسرو ایران  
 سبزه کس بنیل چه هم از کف و ران  
 کباب کمان کرد آنگینه میدان  
 روز همه روز از آن کبر و خندان  
 اینده در سایه های یک در خندان  
 سر نشن اهل فضل ملک خندان  
 روزی چنان و دو که سالی کویان  
 نیر ندیدی بهبوط خویش بیزان  
 روح جسم است خاک و در این جهان  
 در جای بشد پای بهر خندان  
 از عجز چو سحر کشت حیران  
 فکر کت بشد سر همی ز فرمان  
 سر در خون کس تران میدان  
 در قهر سر از آرزو کویان  
 شعرش کل طبعش بهر دستان  
 در سلتن بیخا صد بهر چندان  
 بر کند لغای تو رخ حومان  
 باشد اثر خاتم سلیمان  
 روزیکه بند رح همت جان  
 اشکال فلکها کشد بچولان  
 خواهد که چو او در شود بسندان  
 زویا باد از آرزو خاک مر جان  
 ز انکو بهر صفائی چو نور ایمان  
 بنفشه بود در شد از باد با دامن  
 کنون با در خزان شد بسختی آهمن

هو چو دشمن یاب آید شاخ چو خم  
 گوی کس ز خزان شدت آرد  
 تیغ و ناز که خم سدی بودند  
 با چمن و مرغان شد بازاد مهرگان  
 کر کل می نکت گفت گلستان بو گی  
 لاله را با می صفت کن سبب با نکت  
 بترست از خزان آخر حیدر از نون  
 سبب سببین بهشت از لاله زردی این  
 بوستان از دودستان ازیم و سبب سبب  
 آهوان نام کرد آهوان کو بهر  
 بر سر پر کاشن اوی جان بهر کین  
 شاه بر خرم نشاط با ده و زوق شگانه  
 تا زبان کرد و صحرای قفس در قافله  
 پند بس چشم خیره و بنا گوش تندو  
 ای کرد کل از سبب چو چو چو چو  
 مانی به شاخ می اندک بسوزد  
 گاه از لب و دندان که از خط و بنا گوش  
 چون مغبت تیره تر خواهی بر سینه  
 در آید آن چشم سمن شد بهر کان  
 بدید آب سینه بطا اندک سینه  
 سجاده و نشست بر جان ناردن  
 انکو چون که داخته لعل است در شبر  
 نعمت کنون بود که بود چو کیمیا  
 دل در سماع پست نه و شش بلند  
 بر خور ز فضل و نعمت زودان و ز کمان  
 که مگرشان بخور زدن خور زدن کام  
 بود لاد پرین صفت آن کوشش را  
 بر تی کرفه بر کف و ابری پیش  
 شد باد به شش بغل کسان  
 آه چو خنفر در شش از تب  
 الماس که تیغ زرد آسای  
 سنگ آب شد اندر مسام صحرای  
 خد شیداری یافته است کوی

کشان ز سیم زده و دین سنج  
 طبع با زیا سایش نغده این

حریز مردی را باد بستد از زبان  
 شرب خوار چو زنگر شیر بستد

در صفت مهرگان شرح آن بر بهار و طبع  
 سلطان ارسلان تعریف شکار کوی

خوشتر است از بنید آفرین از آستان  
 بر ک ندرین رخ بهت از بون بون  
 با وصال استان از مغرب و شرق  
 یزه بجهت شد و شمشیر چو شمشیر  
 چون آه چو بر شش تو ک پیکش آنگاه  
 بود کشته و طبع و لعل با سینه  
 بختیان از شکاری گاه در کاردان  
 دستها بر کس که پای با پاره دران

دیده جهر بسی خرم تر بهت از زمین  
 می کون آ و در که بستد که ناز از رنگ  
 شد درین عهد شکاری کرد که خوار  
 هم بعون ظلم کور و قوت شاخ کوزن  
 ریدک باد چشم از آهوی باد هم سم  
 که تر بجی میان که کالی بر کتف  
 که کنون به عقاب ازشت آنکس که  
 زان که آنک شمشیر زده که نیم سپا

وله صیبا

از دشت پیغاره پر چو چو چو  
 ازین جیشان و زود در زمین  
 چون مضمت لاله و کل از این شمشیر

گلزار نگارین شده بنای نگار  
 یا قوت بگلبن ده و کوه و شکوفه  
 از با ده ناب سمن تازه فراد آرد

در مدح قاضی و عضد الدوله و ملی  
 و صفت خزان کهنه

نازک چون فروخته ناریت پید  
 شادی کنون سده که بدین چو خورشید  
 تن در جهان سپرده با ده جان  
 بزن بهشت جنت خسرو پیکان  
 که پردلان بفرده کشتن پند  
 یکسان شود بریدن لاد و پنهان  
 ماهی نهاده بسره و چرخ بران

دست خجسته را می آموده در قبح  
 خاطر بدین من که چو زرد شد درخت  
 طبع دول از بروز سیمین آگشای  
 چون از وصال لوح بخند دل جان  
 روید چو موی بدن خستگان  
 از کوه گاه زخم که آنتر کندر کاب  
 کرد آن شود پیش تیغی خرم و صغیف

وله صیبا

از تفت بهر لعل کشت مر جان  
 خون خشک شد از عروق حیات  
 از خشم خد از دود و صدر جهان

کشت آب عزیز و تقویت زر  
 از سوختن شیش بی شهابی  
 اقبال بزبان ابو اسطر

خوشش از خورشید برید پیر این  
 که می حقیق بین بود همی سل این  
 که آن از تن بی سدر این سر تی تن  
 مهر کانی با به پیش آرائی نگار جوان  
 از می کل می کن مجلس یک گلستان  
 سه در با کل دل کن در در با هم این  
 دانه زمان بی باغ تر بهت از در خوان  
 جان کنونی و در که ندان بستد که در جان  
 خمر و قهر نفس شد خانه بر رخسار آستان  
 بر کوزن و کور کردی شهر جهان چو چو چو  
 خاک پر یا قوت کرد از خمر یا قوت ستان  
 گاه زو چو بی بستد گاه طلی بردان  
 در کنون بی پای زدی از دشت شوم  
 رخنه کشتی چرخ حسی برج شیر آستان  
 روی بت چین از پی پر چین بر چین  
 بکره به نگار چمن آردی نگارین  
 عجز شقایق ده و کافور بر سیرین  
 یک دست بخور شید و در کتبت سیرین  
 دینار کشت پیکر نیای بوستان  
 بر بود باد شهر مرغ اندک شایان  
 الماس در میزدینای ضمیران  
 روح ترنج و در نا سفته در میان  
 و اندوه ازین محو که چو پیر شد جان  
 بو سن می از لب کف شیرین این شایان  
 چون از فراق تیر ناله دل کمان  
 با در چو آب بر جگر تشنگان  
 وز باد وقت حمله سگتر کند غمان  
 شامان شام غمزدنگون چو آستان  
 وز باد هوا خاک ساخت آستان  
 ماهی چو پند در آب عطشان  
 ز آب شد و سر بردن از کان  
 شیطان بگلک در جهان حیران  
 نوست کمال کمال جهان